

دیوان

ازرقی قمری

بالصح و مقابله و مقدمه

سعد نفیسی



۲۶۱۸۳

۷۵۲

دیوان

ارزنی و سروری

باصحیح و مقابله و مقدمه

سعید نفیسی

بسرمايه

کتابفروشی زوار

تهران - شاه آباد

مرداد ماه ۱۳۳۶

چاپ تهران مصور

PIR

E87E

159

OV



- ۲۶۱۸۳

دییاجه

ازرقی هروی شاعر معروف اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم پس از شش تن شاعر درجه اول پیش از فتنه مغول یعنی رودکی و فردوسی و عنصری و فرخی و ناصر خسرو و مسعود سعد سلمان از بهترین شاعران درجه دوم این دوره و همدوش با منوچهری و ابوالفرج رونی و لامعی و معزی و انوری و صابر ترمذی و عبدالواسع جبلی و رشید و طواط و عثمان مختاری از شعرای خراسان و شاعران نواحی دیگر ایران مانند آذربایجان و عراق و اصفهانست. با اینهمه مجموعه اشعار وی ندانم بچه سبب تاکنون چاپ نشده بود، شاید بدان جهت که وی سبکی خاص و تعبیرات مخصوص بخود دارد که پی بردن بآنها تا اندازه ای دشوارست و شعر او را مشکل تر از دیگر شاعران این دوره کرده است. روش او در شعر از يك سو بروش عنصری و از سوی دیگر بروش ابوالفرج رونی نزدیکست که گاهی تعبیرات و مضامین دور از ذهن دارند که پی بردن بآنها انس و معلومات خاصی لازم دارد. چنان مینماید که وی شاعری اندک گوی بوده است و بهمین جهت درین اوراق بیش از ۲۶۷۴ بیت نتوانستم بنام او گرد آورم و در انتساب برخی از آنها بوی شک دارم و تنها پیروی از نسخه های خطی مختلف کرده ام که شرح آنها پس ازین خواهد آمد.

قدیم ترین ذکری که از او در کتابها داریم آنست که نظامی عروضی در چهارمقاله آورده است. درین کتاب که در حدود سال ۵۵۰ تألیف شده در باره وی چنین آمده است: «آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه بن-آل ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه باشعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند، همه ازو مرزوق و محظوظ، مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت و نرد ده هزاری پیاپین کشیده بود و امیر دو مهره درشش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در يك گاه و ضرب امیر را بود، احتیاطها کرد و بینداخت، تا دو شش زند، دو يك بر آمد، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه ای کشید که هر ساعت دست بتیغ میکشید

چهار

و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور
بچنان زخمی، ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دو بیت را بازخواند،
ازرقی گوید:

گر شاه دوشش خواست دویک زخم افتاد تا ظن نبوی که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشاه یار در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

بامصور بایوسف در سنه تسع و خمسمایه که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که
امیر طغانشاه بدین دویتنی چنان بانشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی
بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد، تا یک درست مانده بود و بنشاط
اندر آمد و بخشش کرد، سبب آن همه یک دویتنی بود ...»

درین که ازرقی مداح طغانشاه بوده است جای سخنی نیست و این رباعی نیز در
دیوان ازرقی هست، پس در راست بودن این واقعه تردید نمیتوان کرد. این واقعه را
نظامی عروضی در هرات که زادگاه ازرقی و مرکز حکمرانی طغانشاه بوده و ازرقی قسمت
عمده از زندگی خود را در آنجا گذرانده است در سال ۵۰۹ شنیده است و چون رحلت
ازرقی را در ۵۲۶ یا ۵۲۷ نوشته اند درین زمان هنوز ازرقی زنده بوده و شاید در همان
شهر هرات میزیسته است.

پس از چهار مقاله قدیم ترین کتابی که ذکر ازرقی در آن هست کتاب بدایع-
الازمان فی وقایع کرمان تألیف افضل الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانیست که تا وقایع
سال ۵۸۲ را دارد و پیدا است که در همین زمانها تألیف شده است.

مطالب این کتاب را محمد ابراهیم نامی در سال ۱۰۲۵ بنام تاریخ سلجوقیان
کرمان بخود نسبت داده است. احمد بن حامد درباره ازرقی در ذکر وقایع حکمرانی
قاورد سلجوقی در کرمان چنین گفته است: «قاورد شاه در اطراف کرمان محاربات نمود،
از جمله در دربند سجستان پسرش امیرانشاه قریب ششماه با سجزیان محاربه نمود و حکیم
ازرقی ذکر آن مصاف در قصیده ای که در مدح امیرانشاه بن قاورد گفته کرده و غیر ازین
قصیده قضاید غرا در مدح امیرانشاه انشاد کرده».

مراد احمد بن حامد از قصیده ازرقی همان قصیده شماره ۱۳ است که در صحایف
۱۸ تا ۲۱ چاپ شده است و خود نیز برخی از اشعار این قصیده را ضبط کرده و در آغاز
آن چنین آورده است: «سلطان شاه چون با پدر و برادر اسیر سلطان ملک شاه شد با برادرش

پنج

امیرانشاه که شمه‌ای از مردی و مردانگی او در دیوان حکیم ازرقی مذکورست و چون نزدیک ده قصیده در مدح او دارد ذکر همه موجب تطویل میشود از یک قصیده این چند بیت ثبت افتاده و پس از آن ۵۰ بیت ازین قصیده را آورده است.

پس از بدیع‌الزمان قدیم‌ترین کتابی که ذکر ازرقی در آن هست لب‌الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. عوفی در آنجا نام وی را «حکیم شرف‌الزمان ابوالمحاسن ازرقی هروی» نوشته و میگوید «از مخصوصان حضرت شمس‌الدوله والدین طغانشاه بود». پس از آن شرحی آورده است که ازرقی برای طغانشاه کتاب «الفیه و شلفیه» را نظم کرد (۱).

پس از لب‌الالباب در بسیاری از تذکره‌ها شرح حال و منتخب اشعاری از ازرقی هست که اعتباری در آنها نیست و تاریخ رحلت وی را برخی در ۵۲۶ و برخی در ۵۲۷ آورده‌اند و برخی لقب زین‌الدین را در باره وی ضبط کرده‌اند.

اشعار ازرقی که درین مجموعه گرد آمده است تا اندازه‌ای زندگی او را بر ما روشن میکند. در قصیده‌ای در ستایش طغانشاه چنین سروده است (ص ۹۲ از متن):

گر بزر جعفری دستم نگیری خسروا
بی‌نواپی‌ها و سرماها خورم من جعفری
ازین شعر چنین بر می‌آید که یانام او جعفر بوده و یا «جعفری» نسبت او بوده و یکی از نیاکان وی جعفر نام داشته است. نظامی عروضی در چهارمقاله که مطلب نادرستی در باره گریختن فردوسی از غزنین و از دربار محمود غزنوی دارد میگوید: «شب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرو آمد و ششماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند». در برخی از تذکره‌ها «ادیب اسمعیل وراق هروی» را پدر ادیب صابر شاعر معروف دانسته‌اند.

اگر نام وی جعفر و نام پدرش اسمعیل بوده باشد نام و نسبت درست وی چنین میشود: «شرف‌الزمان ابوالمحاسن زین‌الدین ابوبکر جعفر بن اسمعیل وراق هروی متخلص بازرقی».

چنانکه پس ازین خواهد آمد دوره شاعری وی تقریباً از حدود ۴۶۰ تا ۵۲۷ کشیده است یعنی مدت ۶۷ سال و اگر در بیست سالگی بسخن‌سرایی آغاز کرده باشد تقریباً در

(۱) رجوع کنید بلب‌الالباب یا تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش

شمش

حدود ۴۴۰ ولادت یافته است و بدین گونه بیش از هشتاد سال عمر کرده است.
ازین که در جوانی بشاعری آغاز کرده است شك نیست زیرا در قصیده‌ای در مدح
امیرانشاه میگوید:

جهان جوان شدوما همچنو جوانانیم می جوان بجوان ده درین بهار جوان
سپس در قصیده دیگر در ستایش طغانشاه میگوید:
جهان پیرچومن يك جوان برون نارد بلند همت و بسیار دان و اندك سال
بدین گونه در حدود ۴۶۰ که مداح امیرانشاه بود جوان بوده است و در حدود
۴۷۶ که ستایشگر طغانشاه بوده نیز جوان بوده است.

بیشتر اشعار ازرقی در ستایش دو تن از امیرزادگان سلجوقیست که در اواسط
قرن پنجم زیسته‌اند: نخست همام الدوله قوام الملة ابو شجاع وابوالمظفر امیرانشاه بن قاورد
ابن جغری که برای رعایت وزن شعر گاهی نام او را امیرانشاه آورده و دو قصیده در ستایش
او دارد.

دوم شمس الدوله ابو الفوارس طغانشاه بن آلب ارسلان محمد سلجوقی که ۱۲ قصیده
در ستایش وی سروده است و در القاب او كهف امت و كهف امم و كهف ملت و زین امم و
زین ملت و زین ملل و زین ملوك بکار برده است و پیدا است که دو کلمه «كهف» و «زین»
بالقاب او مناسبتی داشته‌اند.

در سال ۴۲۹ که طغرل بیک سر کرده تر کمانان سلجوقی در جنگ دندانقان مسعود
غزنوی را شکست داد و خراسان را ازو گرفت بزودی تر کمانان سلجوقی بجز ماوراءالنهر
که ترکان آنرا از سامانیان گرفته بودند تقریباً بر همه ایران آنروز استیلا یافتند. یکی
از نخستین شهرهایی که ترکان سلجوقی بر آن دست یافتند شهر هرات یا هری زادگاه
ازرقی بود. در همان آغاز طغرل بیک نواحی مختلف ایران را که گشاده بود در میان
خود و برادران و برادرزادگان تقسیم کرد بدین گونه: مرورا باقیمتی از خراسان بجغری بیک
یا جغر بیک برادر مهتر خود داد، وبست و هراة و سیستان را برادر دیگر موسی یبغو
و ناحیه طبرسین و کرمان را بقاورد پسر مهتر جغری داد و عراق را برای خود نگاهداشت
و همدان را بابر اهیم ینال که برادر دیگر وی از مادر دیگر بود و ابهر و زنجان و آذربایجان
را برادرزاده دیگرش امیر یاقوتی پسر دیگر جغری سپرد و گرگان و دامغان را بقتلمش
از خویشان خود داد.

هفت

این سرکردگان ترکمان سلجوقی هر يك در ناحیه خود بیش و کم استقلال داشتند و برخی از ایشان سلطنت موروث برای خاندان خود فراهم کردند.

عمادالدین قرا ارسلان قاورد در همان سال ۴۲۹ سلسله‌ای در کرمان تشکیل داد که بسلاجقه یا سلجوقیان کرمان معروف شدند. قاورد هفت پسر داشت و چهل دختر پسرانش بترتیب سلطان‌شاه، تورانشاه، کرمانشاه، امیرانشاه، عمرو، مردانشاه و حسین بودند. پیداست که این پسران میبایست در آغاز نام ترکی داشته باشند و چون بحکمرانی رسیده‌اند لقبی یا نام اسلامی اختیار کرده‌اند. امیرانشاه یا میرانشاه پسر چهارم قاورد که ممدوح ازرقی بوده پیداست که از پسران دیگر وی رشیدتر و کارآمدتر بوده است. چنانکه پیش از این گذشت از کارهای مهم وی جنگیست که در سیستان کرده و احمدبن حامد از آن یاد کرده و قصیده‌ای را که ازرقی در آن زمینه سروده آورده است. پیداست وی بجز آن جنگ معروف سیستان جنگهای دیگری در فارس و باترکان و هندوان و همای تگین نامی که پیداست از ترکان بوده کرده است زیرا که ازرقی درباره‌ی وی میگوید:

از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو	در جنگ فارس کردی و در حرب سیستان
با لشکر بلند کمان از نژاد ترك	نام بلند جستی و برداشتی کمان
ور هندوان ز هند بجنگ تو آمدند	جان آختی باهن هندی ز هندوان
ور لشکرهای تگین با تو صف کشید	ز ایشان همای حوصله پر کرد از استخوان

در سال ۴۶۶ قاورد باملكشاه سلجوقی در افتاد و شکست خورد و گرفتار شد و پس از چند روزی او را شبانه خفه کردند و دو پسرش سلطان‌شاه و امیرانشاه را که با وی اسیر شده بودند میل کشیدند و کور کردند. چنان مینماید که دوره مداحی ازرقی از امیرانشاه در همین سال ۴۶۶ سر آمده باشد زیرا که دیگر امیرانشاه کور و سر شکسته بوده و پس از آن دیگر نامی از او در تاریخ نیست. از قصیده شماره ۵۶ پیداست که وقتی امیرانشاه با ازرقی سرگران داشته است.

اما طغان‌شاه پسر آلب ارسلان پادشاه معروف سلجوقی گویا در زمان برادرش ملكشاه (۴۶۵ - ۴۸۵) بحکمرانی هرات گماشته شده باشد زیرا که تاریخ آغاز حکمرانی او معلوم نیست و چون سکه‌ای از او بدست آمده است که در حکمرانی خراسان در سال ۴۷۶ زده است پیداست که درین سال حکمران خراسان بوده و ازرقی میبایست در همین زمانها در دستگاه وی بوده باشد.

هشت

در شعر ازرقی نکته‌ای تازه هست که تاریخ نویسان از آن غفلت کرده اند و آن اینست که در باره طغانشاه میگوید:

آسمان داد و همت، آفتاب تاج و تخت نور جان میر جغری، شمع شاه آلب ارسلان
ازین تعبیر ازرقی پیداست که طغانشاه یاداماد جغری پدر قاورد پدر میرانشاه و یا دخترزاده ونوه او بوده است، در هر صورت از تعبیر «نور جان میر جغری» پیداست که پیوستگی نزدیک با خاندان قاورد داشته است و پیداست که بهمین جهت پس از کشته شدن قاورد و کور شدن امیرانشاه ازرقی بدستگاه طغانشاه راه یافته است.

درین تردیدی نیست که طغانشاه در میان سلجوقیان بدوستداری شعر فارسی امتیاز داشته است، زیرا که نه تنها خود باین زبان شعر میگفته بلکه چندتن شاعر نامی در دربار وی بوده‌اند که پیش ازین از چهار مقاله نام ایشان را نقل کردم و بجز ایشان صفی‌الدین یزدی و کافی خراسانی معروف بکافک بوده‌اند. شاعر دیگری که امانی تخلص میکرده منظومه یوسف و زلیخارا که بخط بفردوسی نسبت داده‌اند بنام اوسروده است. (۱) از قصیده شماره ۳۵ چنین بر میآید که طغانشاه وقتی سفری از هری بشهر درغان کرده است. این شهر از شهرهای ماوراءالنهر بوده و متأسفانه در صحیفه ۵۱ در چاپخانه نام آن بجای درغان «اوغان» چاپ شده است. از قصیده شماره ۱۲ نیز پیداست که گاهی در سفرها با طغانشاه همراه بوده است.

در صحیفه ۳۹ قصیده‌ای هست که تنها در دو نسخه از دیوان ازرقی یافتیم و آن قصیده بمدح ابوالملوک ارسلانشاه غزنوی (۵۰۹ - ۵۱۲) از آخرین پادشاهان این سلسله است که در هندوستان حکمرانی داشتند. اگر این قصیده از ازرقی باشد پیداست که پس از سپری شدن روزگار طغانشاه بدربار غزنویان رفته و مدح پادشاهان این خاندان را سروده است.

در صحیفه ۳۸ نیز قصیده‌ای هست که تنها در یک نسخه از دیوان اوست و بمدح بهرامشاه غزنوی پادشاه معروف این سلسله (۵۱۲ - ۵۴۷) و جانشین همان ارسلانشاه هست و اگر این قصیده هم از ازرقی باشد پیداست که در اواخر زندگی چندی در دربار

۱- رجوع کنید بمقاله من بزبان فرانسه بعنوان «یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی» در مجله «آرشیو اورینتالنی» چاپ پراگ ۱۹۵۰ سال ۱۸ شماره ۱ - ۲

بهر امشاه نیز بوده است زیرا که رحلت او را در ۵۲۶ یا ۵۲۷ در زمان فرمانروایی این پادشاه ضبط کرده‌اند.

در صحیفه ۴۳ نیز قصیده‌ای هست بمدح شاه غیاث‌الدین نامی که آن نیز تنها در دونسخه از دیوان ازرقی هست و اگر این قصیده نیز از وی باشد در میان پادشاهان آن روزگار کسانی که لقب غیاث‌الدین داشته باشند جز غیاث‌الدین داود سلجوقی (۵۲۵ - ۵۲۶) و غیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۸ - ۵۴۷) نیست ولی چون غیاث‌الدین داود بیش از چند ماهی سلطنت نکرده است احتمال می‌رود که ازرقی در پایان زندگی و سال آخر عمر خود (اگر در ۵۲۷ در گذشته باشد) مداحی از غیاث‌الدین مسعود سلجوقی هم کرده باشد.

ممدوح دیگری که ازرقی قصاید شماره ۴۲ و ۵۲ را در ستایش او سروده است امیر سعدالملک ابوعلی حسن امیر غور و غرجستان است. احتمال بسیار می‌رود که وی همان قطب‌الدین حسن بن محمد بن ابو علی عباس امیر غور و غرجستان باشد که گاهی ذکر وی ازو در تاریخ کرده‌اند و جزئیات احوال وی روشن نیست و بهمین اندازه پیداست که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم درین ناحیه حکمرانی داشته و ممکنست در زمانی که طغانشاه حکمران هرات بوده با وی اتفاقی کرده و روابطی بهم زده و بهمین جهت ازرقی در دربار طغانشاه وی را مدح گفته باشد، زیرا که ناحیه غور و غرجستان پیوسته بمشرق هرات است.

دیگر از مردان تاریخی که ممدوح ازرقی بوده‌اند عارف مشهور ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور محمد هروی معروف بعبدالله انصاریست که مؤلفات چند در تصوف و تفسیر بزبان فارسی و تازی دارد و از آن جمله مناجات‌نامه وی بزبان پارسی و منازل السائرین وی بزبان تازی بسیار معروفست و در سال ۳۷۶ در هرات بجهان آمده و در سال ۴۸۱ در همان شهر در گذشته و اینک مزار او در گازر گاه هرات معروفترین ساختمان آن شهرست و بنای باشکوه و موقوفات بسیار دارد. عبدالله انصاری واعظ بسیار متنفذ و مشهور زمان خود در هرات و پیرو طریقه حنبلی بوده و یگانه صوفیست که بطریقه حنبلی در ایران رفته است و مردم روزگار توجه فوق‌العاده باو داشته‌اند و او باندازه‌ای متنفذ بوده است که احکام شرعی درباره کسان صادر میکرده احکام او همیشه روا بوده است و ازرقی قصیده شماره ۵ را در مدح وی سروده است.

ممدوح دیگر ازرقی خواجه عمید شرف الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن سری نام داشته که از خاندان معروفی بنام «آل سری» بوده است و ازرقی هشت قصیده در مدح وی گفته و پس از طغانشاه و امیرانشاه وی را بیش از دیگران مدح کرده است. متأسفانه هنگام تدوین این دیباچه در کتابهایی که باخود داشتم چیزی در باره وی نیافتم و احتمال میدهم که وی وزیر طغانشاه در حکمرانی هرات بوده باشد. از قصیده شماره ۵۰ پیداست که این ممدوح گاهی در سرخس میزیسته است.

ممدوحان دیگر ازرقی که در باره هر یک از ایشان یک قصیده سروده در کتابهای رایج از ایشان نیز اثری نیافتم بدین گونه‌اند: مجدالدین وزیر، کیخسرو بن مظفر، نصیرالملک ابوالمظفر یونس، امیر احمد بن عاصم، امین الدوله ظهیرالملک سعید بن محمد، عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد، خواجه ضیاءالدین نظامالملک، وجیه‌الدین ابوعاصم، عمادالملک ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر، حکیم سید ابوالقاسم سرخسی و دیگری که او را «خان اعظم» نامیده است. تنها حدس میزنم مراد از عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد همان خواجه منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی نواده وزیر معروف محمود غزنوی باشد که از مردان نامی دربار غزنوی در اوایل قرن ششم بوده و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان هر دو نیز وی را مدح گفته‌اند.

درین که ازرقی در شعر پیروی از سبک عنصری میکرده است شکی نیست و در اشعار خویش نیز گذشته از شباهت لفظی و معنوی اشاراتی چند دارد. قطعاً عنصری بجز اشعاری که از وی بما رسیده است سخنان فراوان دیگری داشته و این نسخه موجود از دیوان او منتخبی از اشعار اوست، چنانکه در کتابها گاهی با شعاری برمیخوریم که در نسخه رایج دیوان او نیست. ازرقی پیداست که نسخه کاملی از دیوان عنصری داشته است و نه تنها در اشعار خود چهار بار نام ازو برده است بلکه مطالبی از اشعار عنصری گرفته است که درین نسخه‌های رایج امروز نیست. از آن جمله در قصیده‌ای در مدح طغانشاه می‌گوید:

هزار جای فزون گفت عنصری که: ملک	بروز جنگ به آمد زخان و از چپیال
ز دولت پدران تو صد هزار ملک	نگون شدند چو چپیال و خان بروز قتال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان	زدست خویش بدنشان برون کند چنگال

یازده

اگر بدولت محمود می پدید آمد ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم خواطر شعرا کم سزد ز يك مثقال
بیشتر اشاره ازرقی باین دو بیت عنصریست از قصیده‌ای بهمین وزن وقافیت :
اگر بترك بکاوند مشهد ایلک وگر بهند بجویند دخمه چپال
زخاک تیره خروش و فغان همی شنوند چنانکه زو بزمین اندر افتد زلزال
در قصیده دیگری که آنرا نیز در ستایش طغانشاه سروده و یوزن وقافیت قصیده
دیگر عنصریست در باره وی گفته است :

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح رهبری
خواست گفتن من خدایم در میان شاعران
کز خداوند چنین فخری رسید از شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست
گودرین میدان فخر آی از تواند عنصری

دو بیت اول اشاره بفتح شهر رهبری در ناحیه شکار پور در سرزمین سندست که
اکنون جزو کشور پاکستانست و متأسفانه در متن (ص ۹۳) نام این شهر در نتیجه غفلتی
که در چاپخانه کرده‌اند بجای آنکه «رهبری» چاپ شود «نودری» چاپ شده است.
پیداست که ازرقی خود اشعار خویش را بمرور در دفتری تدوین میکرده است
چنانکه در قصیده‌ای در ستایش طغانشاه گوید:

از آن قصاید پرکنده دفتری دارم که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
دل بر آتش غم هر زمان که تفته شود بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
چو نام شاه بینم چنان شوم گویی که باز یافتم آن روزگار جان پرور
پیش ازین گذشت که محمد عوفی در لباب‌الالباب گفته است که ازرقی کتاب الفیه
وشلفیه را برای طغانشاه نظم کرده است. خود صریحاً در اشعار خویش دو جا بکتاب
سندبادنامه اشاره کرده است، یکجا میگوید:

از کیسه دروغ نهم پیش ریش او تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد

دوازده

جای دیگر در مدح طغانشاه میگوید:

شهریارا، بنده اندر موجب فرمان تو گر تواند کرد بنمایدز معنی ساحری
هر که بیند، شهریارا، پنندهای سندیاد نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانی های او را یاور دانش کنم گر کند بخت تو، شاه، خاطر مر ایآوری

پیداست هنگامی که این قصیده را میسروده است بدستور طغانشاه مشغول نظم کردن کتاب سندبادنامه بوده یا آنکه در اندیشه آن بوده است آنرا نظم بکند. کتاب سندباد در میان شاعران و ادیبان ایران مورد توجه خاصی بوده است. قرآینی هست که رودکی آنرا نظم کرده بود. عوفی در لباب الالباب يك جا کتاب سندباد را از بهاءالدین محمد بن علی بن محمد بن عمر ظهیری کاتب سمرقندی میداند و این همان نسخه ایست که اخیراً در استانبول و تهران دوبار چاپ شده و در مقدمه این کتاب ظهیری تصریح کرده است که خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بفارسی ترجمه کرده و وی بتهذیب آن پرداخته است. جای دیگر آنرا بشمس الدین محمد دقیقی مروزی نسبت داده است. نسخه دیگری از سندباد نامه منظوم در کتابخانه دیوان هند در لندن هست که شاعری در ۷۷۶ نظم آنرا پیاپی رسانیده است و بیت اول آن اینست.

بنام خداوند لوح و قلم که زد نام اول بنامش رقم

و نیز روایتی از آن بزبان تازی هست که با سندبادنامه ظهیری در استانبول چاپ شده است.

در قصیده دیگری که ازرقی در ستایش امیرانشاه سروده چنین گفته است:

بنام فرخ تو قصه ای تمام کنم

که تا بحشر معانی ازو دهند نشان

دلیل قوت طبع مرا درین معنی

بس آن کتاب که من گفته ام بخواه و بخوان

کسی که راه کثر اندر سخن چنان راند

چو راه راست بود جادویی کند بیان

سیزده

در قصیده دیگری در باره طغانشاه سروده است :

بنده مهر تو از جان خدمتی سازد هنی خرم وز بیا ورنگین چون شکفته بوستان
داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
پر طاووسست بروی بسته مروارید تر شکل پرو نیست در وی رسته برگ ارغوان
از معانی اندر و پر گنده لختی گفته ام از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان
گر پیردختن خداوند جهان فرمان دهد بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان
خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
قصه منشور حاشا کی بود باریک و پست گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان
ازین جا پیدا است که هم در زمان امیرانشاه وهم در زمان طغانشاه بنظم کتابی که اصل
آن بنثر بوده مشغول بوده است و آن کتاب نقشه‌هایی داشته است، یا همان الفیه و شلفیه
است که عوفی بدان اشاره کرده و یا همان داستان سندباد است که خود در جای دیگر از
آن نام برده است.

اما نسخه دیوان ازرقی که درین صحایف انتشار مییابد از یازده منبع بشرح زیر
گرفته شده است:

- (۱) بدایع‌الازمان احمد بن حامد کرمانی که قصیده شماره ۱۲ در آن هست .
- (۲) تاریخ سلجوقیان کرمان تألیف محمد بن ابراهیم که همان قصیده را از روی
بدایع‌الازمان نقل کرده است .
- (۳) لباب‌الالباب محمد عوفی که قصاید شماره ۹ و ۴۶ و ۲۱ و ۳۴ در آن هست .
- (۴) مونس‌الاحرار قی دقایق‌الشعار که مجموعه ایست از اشعار شعرای متقدم و
محمد بن بدر جاجرمی در رمضان ۷۴۱ پایان رسانیده و قصاید شماره ۱۶ و
۳۴ و ۵۲ در آن هست .

(۵) نسخه‌ای معتبر از دیوان انوری که در حاشیه آن شش نسخه از دواوین دیگر
است، (۱) ظهیر فاریابی، (۲) ازرقی (که کاتب در صدر آن بخط نوشته است: سید حسن
مکرانی)، (۳) ابوالفرج رونی، (۴) نجیب‌الدین جرفا دفانی، (۵) اثیرالدین اومانی، (۶) سید
سراج‌الدین سکزی (که چون کاتب نام شاعر را نمی‌دانسته بجای عنوان نوشته است :
ولذکر الله الاعلی). در آغاز این نسخه ترنجی هست که در آن نوشته شده: «برسم خزانه
العامرة السلطان الاعظم الاعدل الاشجع الواسق بالملك الديان مغیث الحق والدینا والدین

چهارده

ابوالفتح ابراهيم سلطان». در پايان ديوان ظهير الدين فاريايى كاتب رقم كرده است :
«تم الديوان فى ثمانى عشر جمادى الاولى سنة ٨٢١ الهجرية» ، در خاتمه ديوان
ازرقى بهمان خط:

«تشرف بكتابتته فى ظل سرادقات السلطان الاعظم الاعدل الاشجع مالك رقاب الامم
مولى سلاطين العرب والعجم حافظ بلاد الله شرقاً وغرباً ظل الله فى الارضين قهرمان الماء
والطين باسط الامن والامان ناشر العدل والاحسان المعتصم بحبل الله الملك الديان
مغيث الدنيا والدين ابوالفتح ابراهيم سلطان خلد الله ملكه وسلطانه» و سپس نوشته است: «العبد
ناصر الكاتب». و در پايان ديوان اثير الدين اوماني نوشته است. «تم الكتاب بحمد الله تعالى و
حسن توفيقه والصلوة والسلام على خير خلقه محمد سيد الاولين والآخرين وعلى آله الطيبين
وعترته الطاهرين وسلم تسليماً دائماً حمداً ابداً كثيراً، فرغ من تحرير هذه الكتاب فى يوم
الاثنين من شهر ذى قعدة سنة احدى وعشرين وثمانماية».

اين نسخه كه بخط ناصر كاتب شايد در شيراز براى ابوالفتح ابراهيم سلطان
شاهزاده معروف تيمورى نوشته شده و قسمتى از آن در ١٢ جمادى الاولى و قسمت ديگر
در روز دوشنبه ماه ذى القعدة ٨٢١ پيانيان رسيده است مخصوصاً از حيث ديوان انورى
و ديوان ازرقى نسخه بسيار كاملست و بر همه نسخهاى ديگر رجحان دارد.

٦) خلاصة الاشعار وزبدة الافكار تأليف تقى الدين محمد بن شرف الدين حسيني كه
در ٩٨٥ تأليف كرده است و منتخبات بسيار از اشعار ازرقى دارد.

٧) نسخه اى از ديوان ازرقى و ابوالفرج رونى متعلق بكتابخانه دانشگاه اسلامى
عليگره كه پيدا است از روى نسخه بسيار كامل و بسيار معتبرى نوشته شده و
خط و كاغذ آن مربوط بقرن دهمست .

٨) نسخه اى در مجموعه اى از دواوين شعراى متقدم متعلق بدوست دانشمند
مهربانم آقاى محمد دبير سياقى كه خط و كاغذ قرن يازدهم را دارد.

٩) نسخه اى متعلق بمن كه خط و كاغذ قرن يازدهم هندوستان را دارد .

١٠) نسخه ايكه نيز از آن منست و بخط و كاغذ قرن سيزدهم نوشته شده و سابقاً
در ظرف بيست سال هرجا كه شعري از ازرقى در سفينه اى يا جاى ديگرى
يافته ام با آن مقابله كرده و تصحيح و تكميل كرده ام.

پانزده

(۱۱) نسخه خطی دیگر از آن من که بانسخه‌ای از دیوان متوچهری توأمست و آن نیز بخط و کاغذ قرن سیزدهمست.

یکی از دشواریهای گران که در تصحیح و تکمیل و مقابله دواوین شعرای متقدم پیش می‌آید اینست که بواسطه اشتراك در میان ممدوحان و گاهی نیز شباهت مختصری در روش اشعار ایشان اشعاری از شاعر دیگری را در دیوان سراینده دیگری ضبط کرده‌اند و اگر این دو شاعر در يك زمان یا در زمانی نزدیک بیکدیگر باشند و هر دو شاعر توانا بوده باشند بسیار دشوار است معلوم کرد که این اشعار ازوست یا از آن دیگری مگر آنکه دلیل قاطع بدست آید.

در موردی که این دلیل قاطع در میان نیست شرط احتیاط اینست که هرچه در نسخه‌های خطی هست باهم گرد آورند و همچنان انتشار دهند و این گرفتاری تاکنون کراراً برای من پیش آمده است چنانکه در تهیه متن دیوان ازرقی نیز پیش آمد. یگانه راهی که تا اندازه‌ای کار را آسان می‌کند اینست که اگر شاعر بستایش ممدوحی اختصاص و انحصار داشته باشد هرچه در مدح او هست میتوان از وی دانست. وسیله دیگری که بهمان اندازه از اعتبارست اینست که اگر اشعاری در همه نسخه‌های موجود دیوان وی باشد میتوان تاحدی یقین کرد که ازوست ولی چنان که گفتم این وسیله اطمینان بخش نیست زیرا بسیار شده است که نسخه‌ها را از روی يك دیگر استنساخ کرده و این اشتباه در همه جا منعکس شده است.

در تدوین دیوان ازرقی این دشواریها مرا در پیش بود و ناچار جایی که بقطع و یقین شعری را از دیگری ندانستم درین متن حاضر جا دادم تا آنکه مگر در آینده دلیلی برای حذف آن بدست آید. باینهمه در باره برخی از قصاید متن این کتاب شك دارم که از ازرقی باشد و از آن جمله است قصاید شماره ۳ و ۴ و ۶ و ۲۲ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۳۳ و ۳۶ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۲. چنانکه در جای خود اشاره رفته است قصیده شماره ۲۳ در برخی از نسخه‌های دیوان عثمان بن محمد مختاری غزنوی شاعر معروف معاصر ازرقی هست که در ۵۳۴ یعنی هفت یا هشت سال پس از ازرقی در گذشته و روش ایشان بیکدیگر نزدیکست.

پس از آنکه متن کتاب را آماده کردم هنگام مراجعه بریاض الشعراء تألیف علیقلیخان والہ داغستانی که در ۱۱۶۱ از تألیف آن فراغت یافته است این رباعی را نیز

شانزده

بنام ازرقی یافتم که در جای دیگر نیست :
گفتم که : چرا ماه تو در میغ گریخت ؟ وز مشک سیه غالیه بر مهر که بیخت ؟
گفتا که : چو مشاطه رخم می آراست از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

سراسر این کتاب در غیاب من در تهران چاپ شده است و در طبع و نشر آن دوست دانشمند بسیار مهربان و بسیار با ذوق من آقای محمد دبیر سیاقی توجهی خاص کرده است که باعث سپاسگزاری فراوان منست و این دوست ارجمند بیش از دیگران محرك و مشوق من در تهیه این کتاب بوده است و نیز از آقای اکبر زوار صاحب کتابفروشی زوار ممنونم تاجایی که ممکن بوده است در انتشار این کتاب خوش سلیقگی و دقت را بکار برده و این رونق ظاهری این کتاب افزوده است و از خوانندگان خواستارم که اگر درین اوراق لغزشی و خطایی دیدند کریمانه مرا از آن آگاه کنند.

دانشگاه اسلامی علیگره - هندوستان

یکشنبه دوم تیرماه ۱۳۳۶

سعید نفیسی

قصاید

۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

- چه جر مست اینکه هر ساعت زدوی یلگون دریا
چو در بالا بود باشد بچشمش آب در پستی
گهی از دامن دریا شود بر گوشه گردون
گهی از گردش گردون بدریا برزند کله^۱
فلک کردار برخیزد، کران پر اختر روشن
زموج آسمان پهنا، ز چرخ چنبری گوهر
بجای قطره باران هوا او را دهد لؤلؤ
هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین
سپاهش را برانگیزد، بدریا برزند غارت
ازان غارت پدید آید هوا را افسر لؤلؤ
معنبر گردد از چهرش بعینه پیکر گردون
همی گیرد ازو گردون بسان دیده وامق
گهی گوهر بر افشانند چو دست شاه گوهر بخش
تو گویی خدمتی سازدهمی بر رسم نوروزی
خجسته شمس دولت را، همایون کعب ملت را
جهانداریکه خشم او بخارا در زند آتش
اگر طبعش گذر سازد بسوی بصره و طایف
شهی^۲ و شهد گرداند کشنده تخم در حنظل
ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان
و گر از خلیج و یغمانه او را بند گانندی
زمان با پایه تختش نخواهد خاک راسا کن
- زمین را سایبان بندد پیش گنبد خضرا؟
چو در پستی بود باشد بکامش دود بر بالا
گهی از گوشه گردون رود زی دامن دریا
گهی از جنبش دریا بگردون برزند کبر^۳
صدف کردار بر جوشد، میان پر لؤلؤ لالا^۵
ز چرخ چنبری گوهر، زموج آسمان پهنا
بعرض لؤلؤ مکنون زمین او را دهد مینا
زمین از اشک او گردد بسان سینه عنقا
مصافش را ببینند، بگردون بر، کند غوغا
وزین غوغا ببوشاند زمین را صدره دیبا^{۱۰}
منور گردد از چشمش بلؤلؤ جامه صحرا
همی خندد ازو صحرا بسان چهره عذرا
گهی آتش برانگیزد چو تیغ شاه در هیجا
ز شکل لؤلؤ عمان، ز نقش دیده صنعا
مبارک زین ملت را، طغانشه مفخر دنیا^{۱۵}
شهنشاهی که تیغ او بر آرد آتش از خارا
و گر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
زر و یاقوت گرداند خنده خار در خرما
بیوی خلقتش از آتش ببوید عنبر سارا
جهان شناسدی خلیج فلک نستایدی یغما^{۲۰}
جهان با گوشه تاجش نداند چرخ را والا

۱- کله بکسر کاف و تشدید لام، سقف. ۲- کمرا بفتح، طاق بلند.

۳- شهی، هر چیز شیرین.

طبايع دانداين روشن: که اندر گردش گیتی
 دو چیز طرفه یابد ز وعد و در گردش و کوشش
 بسردر، خنجر بران، چو چهل اندر سر نادان
 ۲۵ الا، یا پایه تخت فرود پیکر ماهی
 اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی
 اگر قیصر بروم اندر ز خشم بنگرد هیبت
 یکی خشم تو بر گیرد بجای خنجر و نیزه
 منقش جامه رنگین ز حلش تو بهار آئین
 ۳۰ ز دست ز ایزت خیزد به از بغداد و از شستر
 ز دریا گر سخن رانی بدان منظور و آن آیین
 از آن در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن
 چو در میدان بگردانی سنان در لشکر آینه
 اگر دیوانه ای شیدا بود با گرز تو عاقل
 ۳۵ دل گرزت فرو گوید سر آهسته بخرد
 سپاهت را چو نمایی ره پیکار و کین جستن
 عثان اندر عثان بندگان خیل صاعقه حمله
 کمان سخت اگر گیرند پیش حمله دشمن
 بزخم تیر بستانند نور از دیده روشن
 ۴۰ سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی
 چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با کوشش
 بوقتی کز سر خنجر نمایی خصم را نکبت
 ز باد تیر برانت بسوزد جان اهریمن
 فرو سنبی دل دشمن بدان تیر شهاب آیین
 ۴۵ اگر جزوی ز مهر تو ببر اندر کنی قسمت
 چو گوهر، لؤلؤ مکنون بخاک اندر شود پنهان

نیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
 کز و خالی نبیندش چو لفظ مقطع از مبدا
 بدل در، ناوک پران، چو دانش در دل دانا
 الا، ای گوشه تاجت فراز گردش جوزا
 شدی گنجور تو کسری، بدی در بان تو دارا
 و گر خاقان بخین اندر ز نامت بشنود آوا
 یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
 منور لؤلؤی مکنون ز شکش مشتری سینما
 ز لفظ مادحت زاید به از عیان و از احسا
 ز گردون گریز آشوبی بدان تیغ حلال آسا
 وزین در صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤیضا
 چو در کوشش بجای عثان در گوشه ای تنها
 و گر آهسته ای بخرد شود با تیغ تو کانا^۱
 سر تیغ بپزند دل دیوانه شیدا
 زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
 زمین از نعلشان از قش سپهر از دغشان زرقا
 سبک دستی اگر جویند پیش لشکر اعدا
 بنوک نیزه بکشایند آب از چشم نا بینا
 زمانه مر ترا خواهد سپاه یکدل و یکتا
 هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان کوشا
 نماند پیش اسب تو بمیدان تند و نکبا^۲
 ز تف تیغ برانت بجوشد مغز از درها
 بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلك مانا
 و گر جزوی ز خلم تو ببحر اندر کنی اجرا
 چو لؤلؤ، گوهر رخشان باب اندر شود پیدا

۱- کانا، بی خرد و ایله. ۲- ارقش، رنگارنگ و سیاه و سفید.

۳- نکباء، بفتح گرد باد.

ز بهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد
 زبان داند که نندیشد روان جز مهر تو بخرد
 الا تا نورد گیتی درستی رای بخرد را
 بیچم در مجلس شادی، بکش در جام و در ساغر
 بگام دل بخور نعمت، بمان جاوید در دولت
 روان روشن بخرد، زبان جازی گویا
 روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا
 نشان از چشمه حیوان و شکل از پیکر عنقا
 زدست لاله رخساری فروغ لاله گون صہبا ۵۰
 بیزم اندر بیچم شادان، بملک اندر بمان برنا

۴

در ستایش خواجه عمید ابوالحسن علی بن محمد

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
 ز رنگ میغ وزیر گک شکوفه پندازی
 بشاخ سوسن نازک قریب شد قمری
 چو دست مردم غواص دست باد صبا
 سکندرست صبا، کز بیان تاریکی
 چو تر شود گل باغ از گلاب دیده ابر
 اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب
 بهاری ابر سیه فام تند و پیچنده
 اگر زمرد صحرا نه نور داد بدو
 شگفت نیست که از برف لاله ساخت زمین
 گمان بریکه ز گل ارغوان خجالت یافت
 به رنگ عنبر نا بست شاخ او بدرست
 به قوت گل و سبزی زمین باغ اکنون
 ابوالحسن علی بن محمد، آنکه بدوست
 خدا یگانی، آزاده ای، که سیرت او
 گر آب ابر بگيرد صدف بنام عدوش
 و اگر عدوی وی اندر دو چشم شیر شود
 و را سجود برد نور جان افلاطون
 هزار عنصری آید کهین خیالی او
 ایا عمیدی کاعد ای تو چشیدستند
 که باز باغ برید از پرند سبز ثیاب
 زمین حواصل پوشید و آسمان سنجاب
 ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب
 بیاع روشن گوهر دهد ز تیره سحاب ۵۵
 به حد روشنی آورد گوهر نایاب
 گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
 عجب تر آنکه همی باغ گل کندز گلاب
 به مار افعی ماند دهان پر آتش و آب
 ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند مذاب؟ ۶۰
 که هست لاله چو شکر قف و برف چون سیاب
 بجای خوی ز مسامش برون دمید شراب
 اگر شدست شرابش بیوی عنبر ناب
 چو بخت خواجه عمید آمدست روشن و شاب
 بلند نعمت و بخت و ستوده حشمت و آب ۶۵
 تمام ذات صیانت شدست و عین صواب
 خسک کند بگلودر، چو لؤلؤ خوشاب
 دودست مرگ در آید چشم شیر چو خواب
 بدان گهی که بر دست سوی کلک و کتاب
 ز زوی علم عروض و قوافی و القاب ۷۰
 ز تیغ مرگ سیاست، ز لفظ بخت عتاب

۳

شعاع دیده آن کیمیای زر گردد
 بدست و طبع تو عین سخا و همت را
 همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح
 ۷۵ ستاره عدوی تو ز سهم و هیبت تو
 تو آن کسی که ز بهر گزافه بخشیدن
 مخالف تو ترا با خود از قیاس کند
 مگر نداند کاندن فلک همی سازد
 تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی
 ۸۰ گزافه داند با دوات تو کوشیدن
 خدا یگنا نا ، جان رهی و طبع رهی
 شگفت نیست که چاکر عروس مدح ترا
 نه بنده کرد ، که تأثیر مدحتت کردست
 مدیخ خویش تو گویی ، نه من همی گویم
 ۸۵ اثر فلک کند ، از نه کجا پدید آید
 ز راستی مدیخ تو طبع ماح تو
 همیشه تا ندرد پشه پشت و یال هزبر
 هزار سال بمان در مراد خویش رهین

کجا خیال کف تو ببیند اندر خواب
 سبب نهاد ، تو گویی ، مسبب الاسباب
 مدیخ خواند نا بسته نطفه در اصلاب
 گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
 ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
 همی بقوت دریا نهد بخار سراب
 ز خاک سم ستور تو مشتری محراب
 زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب
 گزافه نیست بریدن ز ران شیر کباب
 ز خلق عالم دارد به مدحت تو شتاب
 به زیور سخن آراستست در هر باب
 که در معانی و لفظش خرد کند اعجاب
 ز ما نیاید جز سیرت ذوی الالباب
 تمامی فلک از خط زیج و اسطرلاب
 بحاصل آرد يك بیت و صد هزار ثواب
 همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب
 موافقان بنعیم و مخالفان بعداب

۳

در ستایش وزیر مجدالدین

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
 ۹۰ زلف چو مشک ناب ترابنده مشک ناب
 آنجا که زلف تست همه یکسره شبست
 باغیست چهره تو که دارد بنفشه بار
 بر ماه مشک داری و بر سرو بوستان
 از چهره آفتابی و از روی شکری
 ۹۵ از نایب سپهر نشد زلف تو چرا
 خالیست بر رخ تو ، بنام ایند ، آن چنانک
 گویی که نوك خامه دستور شهر یار

خط کشیده دایره شب بر آفتاب
 روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 سروست قامت تو که دارد بر آفتاب
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 پس شاهدست با شکرت همبر آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در چنین آفتاب ؟
 نارد همی بخویشتن از زیور آفتاب
 نا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

۴

مخدوم ملک پرور، صدر جهان که هست
 سر دانه مجد دولت و دین کز برای فخر
 لشکر کشی که هستش لشکر که آسمان
 بر طالع قویش دعا گوی مشتری
 کامل بذات اوست خرد پرور آدمی
 بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند
 زبید زمانه را ز برای مدیح او
 ای صاحبی که دایم بر آفتاب ملک
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
 آنجا بود که رای تو باشد در آسمان
 از گرد مو کب تو کشد سر مه حور عین
 نام شب از صحیفه ایام بستر
 بر عزم آن که ریزد خون عدوی تو
 تا کیمیای خاک درت بر نیفکند
 سیم رخ صبح را ندهد مژده صبح
 چون تیغ نصره تو بر آرد سر از نیام
 با بند گانت پای ندازند سر کشان
 آنجا که رزم جویی و لشکر کشی بفتح
 از تف و تاب خنجر مردان لشکر
 ای آفتاب دولت عالیت بی زوال
 ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
 بر شعر آفتاب که نبود برین نمط
 تا نوبهار سبز بود، آسمان کبود
 سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
 در جشن آسمان صفت ریخته نثار

در پیش باز گاهش خدمت گر آفتاب
 دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
 فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب ۱۰۰
 بر طالع بهیش ثنا گستر آفتاب
 فاخر ز جود اوست ثنا پرور آفتاب
 بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
 خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب
 دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب ۱۰۵
 وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
 و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
 و ز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب ۱۱۰
 در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
 تا تمام تو نبیند بر شهپر آفتاب
 گویی همی بر آید از خاور آفتاب
 بر او سپاه شب چو کشد معجز آفتاب
 در بحر خون نیابد بر معبر آفتاب ۱۱۵
 از سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
 وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
 وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
 خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
 تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب ۱۲۰
 پژمرده لاله زار حسودت در آفتاب
 ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

۴

در ستایش کیخسرو بن مظفر

بر سر دنیا فتکند از نور چادر ماهتاب تا جهان را کرد از ان چادر منور ماهتاب

مه در اوج نور خود در آسمان دامن کشان
 ۱۲۵ جام های گزاری آرد ز صندوق عدم
 ماه سیمین تر گترا چون باکله دید، از هوس
 شب چو از مهتاب سیمایی سلب پوشید گفت
 هست خورشید فلک شمعی که پروانه اش مهست
 پرده های نور فراشان شب آویختند
 ۱۳۰ جان مشتاقان بجولان اندر آید از طرب
 باغ دل چون نشکند همچون سخن زاری که شد
 عاشقان گرم رو را تا به مقصد گاه عشق
 روح را از عالم روحانی آرد راحتی
 تا جهانگیری کند چون خسرو سیارگان
 ۱۳۵ من بگویم معنی روشن که تا دانند چیست
 هست چون قاروره ای عالم، پس آنکه چون بری
 یانه، چون حوریست از فردوس مه داده جمال
 امتزاج مشک و کافوری ز نور و سایه کرد
 بنگر آخر بن در عالیش هر شب تا بروز
 ۱۴۰ گر ز رایش لمعه ای در خلقت مه آمدی

می رود در وی گریبان بر زمین بر ماهتاب
 از برای خواب اندازد چو بستر ماهتاب
 زان پریشان کرد دستار خود از سر ماهتاب
 آفرین باد آفرین باد آفرین بر ماهتاب
 تا چه پروانه بود کورا بود پر ماهتاب؟
 وانگه اندر هر یکی زان پرده مضمر ماهتاب
 چون دهن ذریب و جمال وزینت و فر ماهتاب
 از زمین تا آسمان چون سوسن تر ماهتاب
 هر شبی زی نور روحانیت رهبر ماهتاب
 شد ز روح نور بخشی روح پرور ماهتاب
 بر سر خود می نهند از ماه افسر ماهتاب
 این جهان فتنه شکل و اندرو در ماهتاب
 از فسون چرخ اندر وی مسخر ماهتاب
 رزمه رزمه حله اش در بحر و در بر ماهتاب
 بر در کی خسرو ابن المظفر ماهتاب
 از جبین با خاک در چون شد مجاور ماهتاب
 شب همه شب روز کردی تا بمحشر ماهتاب

۵

وله فی مدح عبدالله انصاری

در قناعت و توفیق دین و مذهب راست
 برون ز راه تو هر راه کاندر آفاقست
 فراش سخن و نکته بدیع تو را
 بگاه تنگدلی غمگسار پیرانست
 ۱۴۵ بلند نام تو، ای روشن آفتاب خرد
 فروغ رای تو از نور جرم خورشیدست
 قضا بحسب دعای تو سوی خلق آید
 بژرف دریا مانی همی، که بر جهلا
 ز بیخ و شاخ بکنندی ز بهر نصره دین

بروز گارتو، ای فخر کائنات، کراست؟
 غریق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
 عطاست زایزد ودانی که آن بزرگ عطاست
 گه فراخ روی باز مانع پیرانست
 چو آفتاب درخشان و چون خرد و الاست
 خیال همت تو تاج تبارک جوزاست
 مگر دعای تو اندازه نزول قضاست؟
 سیاست سخن تو سیاست دریاست
 هر آنچه بیخ ضلال و هر آنچه شاخ هواست

نه بر کشیده جابه تو پست داند شد
 تو مستجاب دعایی و هر که در ره تست
 اگر بینخردی خاسدی سخن گوید
 و گر کسی بسر خود شکر فرو ریزد
 سخن بدانش گویند ، پایگاه گیرد
 و گر چه جغد چو باز سپید صید کند
 اگر بشکل و صورت عدوت همچو تو است
 بلی گیاه او ز مرد برنگ یکد گرند
 یکی بتاج شهان در نشاندند شرفست
 بزرگوارا ، ما نا طریق و سیرت من
 ز بی فروغی بازار شعر خاطر من
 چو خواستار بود خاطر م سخن نارد
 همیشه تابگرانی هوا نه جنس زمینست
 بقات باد و مبادا جهان که بی تو بود

و ۱۰

رمضان مو کب رفتن زره دور آراست
 مرد میخوار نماینده بدستی مه نو
 مطرب کاسد بی نیم بشادی همه شب (۱)
 نی و می هر دو بدور وی همی فخر کنند
 نی همی گویند سلطان من امروز قویست
 در هوا جلوه کافور ریاحیست ز بس
 در هوا برف چو از باد بر آشفته شود
 آتشی باید کافاق چنان افروزد
 لعل کنی و عقیقت چو آید بنشیب
 پاره لعل کجا از سبکی پنداری

نه اوفتاده زخم تو بر تواند خواست ۱۵۰
 باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
 خرد پژوه شناسد که پایه تو کجاست
 شکفت نیست که در هر سری دگر سوداست
 و گر نه طوطی و شارک چو آدمی گویاست
 ز باز و جغد که فال مزیت پیداست ۱۵۵
 ز روی عقل و بزرگی ز پایه تو جداست
 ولیک جنس ز مرد نه قدر جنس گیاست
 یکی بکام ستور اندرون ز بهر چراست
 نه بر مثال و طریق جماعت شعراست
 از آنچه بود نیفزود وز فزوده نکاست ۱۶۰
 بدان مثال که خواننده در تواند خواست
 همیشه تا بخفیفی زمین نه جنس هواست
 از آنکه سنت و دین را بیودن تو بقاست

علم عید پدید آمد و غلغل برخواست
 دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست ۱۶۵
 در سر آیدن چنگست و در الحان نواست
 بسرای که دو فخرند کجا هر دو سرانست
 می همی گوید بازار من امروز رواست
 طبع کافور ریاحی و دگر طبع زداست (۱)
 گویی از ذره سیمین بهوا در غوغاست ۱۷۰
 که تو پندازی خورشید کنون در جوزاست
 مشک سارا و عبیرست چو اندر بالا است
 بدل آب زلال و دگر باد صباست

۱ - این قصیده تنها در يك نسخه آمده است و اصلاح برخی از اشعار آن ممکن نشد.

آنکه اوجان نشاطست و هلاك حزنست
 ۱۷۵ آنکه گر رويه از وصد يك قطره بچشد
 راست خواهی بجهان فتنه این باده منم
 عالمی فتنه این باده شده ستند كنزو
 خوردن باده خطا دانم ، لیکن بخورم
 هر زمان جامه و دستار بیاید بخشید
 ۱۸۰ سره آرند ازو رور بتان اند همی (۱)
 باده را باید بر نای نشاطی که بدو (۱)
 بوی نگر فتنه هنوز، از تن و از جامه او

۷ ایضاً له

يك نیمه عمر خویش ببیهودگی بیاد
 از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی
 ۱۸۵ یا روزگار کینه کش از مرد دانشست
 وین طرفه تر کجا قدری وام کرده ام
 زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش
 چون کوه بیستون بنشیند پیش من
 ناشسته روی و تیره نشینم به پیش او
 ۱۹۰ گوید هر آنچه خواهد و من درسزای او
 از کیسه دروغ نهم پیش ریش او
 چندان دروغ زشت فرو کوبمش بسر
 پس حیزه ریزیم و پس خاک حجره را
 هر چند مبغضست و بیخیالست و ناگسست
 ۱۹۵ اینست حال بنده و صد ره ازین بتر

و آنکه معیار نژاد آمد و اکسیر سخاست
 ظنش افتد که مرا بر جگر شیر چراست
 گر جزین باید گفتن چه توان گفتن راست؟
 صامت کسوت گردد بمر و ت کم و کاست؟
 دور باد از من و از باده که گویند خطاست
 هر زمان مجلس و خوان باز بیاید آراست
 ز آنکه او سخت گران قدر بود بیش بهاست
 گوید او را همه خلق که زیبا بوفاست
 او بر آن طبع بود کین که زمین خواهد خواست؟

دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
 بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
 یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
 از مردم بخیل سبك بار سگ نژاد
 در خانه گیردم بتقاضا ز بامداد
 بر جای خواب تکیه کند همچو کیقباد
 پر خشم از و چو کودک بدفهم از او ستاد
 دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
 تاریخ شاهنامه و اخبار سند باد
 تا چون کدو شود سر آن قلتبان ز باد
 بند از مش ز پس، چو پی از در برون نهاد
 حقست و داد از و ست گریزان منم ز داد
 تدبیر حال بنده بساز ، ای یگانه راد

۸

و ایضاً له بمدح شمس الدین طغانشاه

عروس ماه نوروزی چه کرد آن دانه گوهر؟
 هزاران صورت رنگین نگاریده بر ومانی
 که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر
 هزاران بیکر طبعی بر آورده از و آزر

بر آن هر صورتی رخشان، ز مشک لعلگون صده
 کنون هر صورتی دازد ز رنگ زعفران جامه
 شمال زر فشان هر روز طاقسان بستان را
 سپهسالار دریا را بر اسب بلاد پیران بین
 شبه خفتان و در پیکان، که از پرنده تیر او
 فلک پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تگ
 بروی چشمه خورشید هزمان تند بخر و شد
 نیاید دیر تا گردد ز مشک آلوده در ع او
 چوباغ از نرگس مسکین فروزد شمع ز نکاری
 تو گویی ذره سیمین بزیر گنبد گردون
 دهان ابر لؤلؤ بینز عنبرسای هر ساعت
 چو بر گک عنبر از عنبر نماید چرخ بر صحرا
 مصفا جوهری عالی که گیرد خاک ازو صفوت
 شرارش شهر طوطی زند بر پهلوی پروین
 گل ولاله است پنداری ز زرساده و مرجان
 شد آمد های او گویی همی عمدا فرو گیرد
 تو گویی چشمه خورشید ازین گردون نودانی
 وزان هر اختر روشن که از گردون جدا گردد
 خجسته شمس دولت را، همایون زین ملت را
 خداوندیکه گر خواهد بیک ساعت فرو بندد
 تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او
 ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمه حیوان
 گر از بحر دودست او بخار اندر هوا گیرد
 بیوی خلقش از خواهی کنی از آذر آذریون
 قدم بر آسمان بنهاد پای همتش روزی
 الایا نامور شاهی که پیش تخت و تاج تو
 بر آن هر پیکری تابان، ز لعل مشکبوی افسر
 کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهر با زیور
 نهد زر چوبه در منقار و مالذعفران بر پر
 خدنگش نرگس مسکین سنانش بر گک پیلوفر
 پس از ششماه در کسار شخها بینی از خون تر
 شبه خفتان در پیکان آتشبار بانگ آور
 سمک در دامن خفتان، فلک در گوشه مغفر
 هوا پر سیم پر نده زمین پر زر بازی گر
 هوا پروانه سیمین فرو ریزد بروی هر
 بیاشوبند هر ساعت همی بر رغم یک دیگر
 ز مینا بر کشد لؤلؤ بنیل اندر دمد عنبر
 بچرخ اندر دمد صحرا ز سنبل دیده عبهر
 منقش جرم نورانی که گردد دهر ازو انور
 سرشکش دیده شاهین نهد در چشم دو پیکر
 دهان لاله از سیماب و روی گل ز سپسنب
 نوا در پرده یاقوت و در انگشت خنیا گر
 ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
 ز فال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر
 مبارک کهف امت را، طغانشاه آیت مفخر
 خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر
 چنان کند فروغ می نهان گردد همی ساغر
 اگر جزوی ز رای او بدی در رای اسکندر
 ازین زرین شود گردون ازان سیمین شود کشور
 بتاب خشمش از خواهی ز آذریون کنی آذر
 ز جرم آسمان بگشاد در حین چشمه کوثر
 ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور

۱ - پرده یاقوت نام یکی از آهنگهای موسیقی است .

چو در در پای دست تو بخندم موج زرافشان
 ۲۲۵ خرد چون پیکری گرد ز بهر آنکه پیش تو
 جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغ را ؟
 طابع گر خبر یابد ز سهیم جان ستان تو
 ز بهر زخم ویریدن خدنگ دیده دوزت را
 جهان گردد گفت بودی سخای تو بیک ساعت
 ۲۳۰ زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد
 هر آن گوهر کز آب و خاک پیداشد بیخشیدی
 هر آن سرکان بتیغ تو ز تن شاها جدا گردد
 ز جاه و همت روزی دو معنی در سخن راندم
 در آن روزی کجا ختلی، فعال ماه پیکر را
 ۲۳۵ بد انسان آتش پیکر در دلها برافروزد
 چو آتش نطفه بی جان ز بهر کین برون آید
 ز هاب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا
 مبارز تر کسی شاها، که مر زخم سنانش را
 چو بیند صورت خود را بتیغ اندر چنان داند
 ۲۴۰ تو آن شیرنگ تازی را بمیدان چون برانگیزی
 ز بیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو
 نبود آگاه اسکندر چو شد از حد تاریکی
 اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی
 و گر تخت سلیمان را همی صرصر خداوند
 ۲۴۵ تو آتش طبع گردونی همی در زیر ران داری
 و گر خضر پیمبر را مباح آمد که بی کشتی
 تو از پولاد مینارنگ دریایی بکف داری
 و گر در قبض انگستان همی پولاد چینی را
 نیابد رنج دست تو خیال دست توشاها
 ۲۵۰ خداوند، همی خواهیم که انقاس امیدیحت را

ستار و بادبان باید، فلک کشتی، زمین لنگر
 اشان تهای خدمت را بکار آید همی پیکر
 که از مغز عدوی تو نیارد کرد بیرون سر
 مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر
 ز بیرون جهد پیکان ز پیکان سر بر آرد بر
 ز آتش بر کشیدی در، ز خاکش بر فشاندی ز
 ولیکن راه او بسته است ازین گردون بهناور
 کهن تدبیر آن داری کز آهن بر کشی گوهر
 تنش پیسر بر انگیزند روز حشر در محشر
 جهان دیدم درو مدغم فلک دیدم درو مضمهر
 نهد بر دیده جنگی زند بر سینه صفدر
 که در ع جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر
 ز پشت مرد جوشن پوش بازوین و با مغفر
 صغیر مرغ را ماند ز آواز یلان تند
 بهیجا آفرین خواند روان رستم و نودر
 کز آهن مر بردش را برون آید همی لشکر
 عدو را روز بنوردی بدان تیغ بلا گستر
 نه بر شناسد از پیکان نه بر شناسد از خنجر
 که بر گوهر همی راند، نه بر خاک، ادهم و اشقر
 بدیدی در شب تاریک گام مور بر مرمر
 کشید اندر هوا پران بامر داد ده داور
 که اندر دست او ابرست و اندر پای او صرصر
 گذارد گام را بر موج در دریای بی معبر
 که صد دریای خون دارد روان در آب و در گوهر
 چو موم تفته بگسستی همی داود بیغمبر
 ز گیتی بر کنده ارکان ز گردون بگسلد چنبر
 شود مژگان من افلام و گردد دیدگان اختر



باندك روزگار، ای شه، دوچیزم داد بخت تو
 مرا اگر پیش ازین، شاهها، بشعرا ندر بسی بودی
 کنون بخت توام، شاهها، همی تلقین کند نو نو
 همی تا گنبد گردون نگیرد بازمین پستی
 ولایت گیر و دشمن کش، جهان پیمای و لشکر کش
 بمان چندان، خداوند، که اندر گردش گردون

یکی لفظ خرد رتبت، دوم طبع سخن گستر
 معانی سنست و نیاز بنا، قوافی سرد و نادر خور
 معانی های چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر
 همی تا چشمه خورشید سر بر دارد از خاور
 نشاط افزای و شادی کن، سعادت و روز و ملک خور ۲۵۵
 ز اخگر بردمند دریا، ز دریا بر جهند اخگر

در وصف سرای طغانشاه

بفال همایون و فرخنده اختر
 بوقتی که هست اندر و فال خوبی
 بیزم نو، اندر سرای نو آمد
 سخی شمس دولت، گزین کشف امت
 روان بزرگی و طبع مروت
 بیافی خرامید خسرو، که او را
 چمن های او را ز نزهت ریاحین
 بگاه بهار اندر و روی لاله
 ز دستان قمری درو بانگ عنقا
 درختانش از عود و برگ از زمرد
 بکشی چو اندیشه مرد عاشق
 یکی بر که ژرف در صحن بستان
 نهادش نه دریا، نه کوثر و لیکن
 پیاکی چو جان و بخوبی چو دانش
 روان اندر و ماهی سیم سیم
 بیک موی این باغ حرم سرایی
 نگویم که عین بهشتست لیکن
 برافراز او چنبر چرخ گردان
 ز بس نقره کاری، چو کاخ سلیمان

بیخت موفی و سعد موفر
 بروزی که هست اندر و سعد اکبر
 خداوند فرزانه شاه مظفر
 ملك بوالفوارس، طغانشاه صفدر ۲۶۰
 سپهر معالی و خورشید گوهر
 بهار و بهشتست مولی و چاکر
 روشهای او را ز خوبی صنوبر
 بوقت خزان اندر و چشم عبهر
 ز آواز بلبل درو ز خم مزمر ۲۶۵
 نباتش ز مینا و خاکش ز غنیم
 بخوبی چو رخساره یار دلبر
 چو جان خردمند و طبع سخور
 بزرفی چو دریا، پیاکی چو گوهر
 ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر ۲۷۰
 چو ماه نو اندر سپهر منور
 پراز صفا و کاخ و ایوان و منظر
 بهشتست اندر سرای مکندر
 سر پاستان را بسایند بچنبر
 ز بس استواری، چو سد شکندر ۲۷۵

۲۸۰ تماونر او دهشت طبع مانی
 همه سایه و صورت و شکل ایوان
 تو گویی مگر جام کیخسروستی
 سرکنگره ، گرد دیوار باغش
 گوزنان بالیده شاخند گویی
 نیوید مگر صحن او را بسالی
 مزین درو صفه های مربع
 بصفه درون پیکر پیل جنگی
 خداوند گنج و بزرگی و دولت
 ۲۸۵ بشمشیر او باز بستست گیتی
 باندیشه اندر نگجد مدیحه
 گر از باختر بر کشد تیغ هندی
 بتشریف ملک درون ، عین معنی
 کسی کوندیدست مر ناو کش را
 ۲۹۰ ایا شهر یاری ، که با همت تو
 پلنگ از نهیب سنان بخواند
 ز تف سنان تو ، نا زاده دشمن
 کسی کز سنان تو جان داده باشد
 اگر آب تیغ تو در رفتن آید
 ۲۹۵ چونام تو خاطب ز منبر بخواند
 شعاع درفش تو بر هر که تابد
 فلک را بسوزانی از عکس زوین
 تو آنی که شیر ژیان روز هیجا
 زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
 ز خنجر کنی چشمه زندگانی
 ۳۰۰ بنام خلاف تو گر گل نشانند
 فری سیر آن باره کوه پیکر

تماثیل او حسرت جان آزر
 در آن بر کنه لازوردی مصور
 منقش در و پیکر هفت کشور
 بساید همی پیکر اندر دو پیکر
 بر آمیخته زخم را ینک بدیگر
 مهندس باندیشه ، عنقا بشهیر
 منقش درو شمشه های مدور
 بشمشه درون صورت شاه سرور
 خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
 عرض باز بستست لابد بجوهر
 که مدحش تماست و اندیشه ابتر
 رسد موج خون در زمان تابخاور
 بتعریف دولت درون ، لفظ مصدر
 در آتش مرکب ندیدست صرصر
 ز اعراض زایل شمارند محور
 بخواشگری بال و پر از کبوتر
 چو سیماب بگریزد از ناف مادر
 ز بیم سنان تو ناید به مجشر
 درو هفت دریا بود هفت فرغر
 سخن گوی گردد بفر تو منبر
 نیاید ز اولاد آن دوده دختر
 زمین را بدرانی از نعل اشقر
 همی بر سنان تو افسر کنند سر
 بروز نبرد تو ، ز آهنک لشکر
 اگر نام خود بر نگاری بخنجر
 سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
 کله با آب و آتش پیوید بر ابر

بچشم و بموی و بسم و سرین گه
 بکبر پلنگ و برفتار شاهین
 بهنگام نرمی و هنگام تندی
 بآب اندرون همچو لؤلؤی بیضا
 بر افراز او شاه هنگام هیجا
 ایا شهر یاری که کوه سیه را
 درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
 میی گیر، شاه، که از بوی و رنگش
 بلطف روان و بنور ستاره
 بروشن می لعل خوشبوی خوش زی
 وزیری، که او را کفایت مهیا
 وزیری، که جان سخن راست دانش
 وزیری، که پرداخت جایی پماهی
 بدل ناصح ملک پیروز دولت
 ایا شهر یاری، کجا تیغ عدلت
 پمان اندرین دولت و ملک چندان
 فلک را بجز بنده خویش مشناس

چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر
 به قد هیون و به زور غضنفر
 ۳۰۵ سبک ترز کشتی، گران ترز لنگر
 باتش درون همچو یاقوت احمر
 چو بر کوه خارا ز پولاد عرعر
 بسنجی به پیکان پولاد پیکر
 به نور می لعل بفروز ساغر
 ۳۱۰ شود دیده و مغز پر مشک اذفر
 بیوی گلاب و برنگ معصفر
 ز فرخ وزیر خردمند بر خور
 وزیری، که او را جلالت مسخر
 وزیری که شخص خرد راست زیور
 به از قصر کسری و ایوان قیصر
 ۳۱۵ بجان بنده شاه پیروز اختر
 ز گیتی بیرید دست ستم گر
 کجا آب حیوان بر آید ز اخگر
 زمین جز بکام دل خویش مسپر

۱۰

در ستایش امیرانشاه بن قاور دین جفری سلجوقی

ابن سیمایی اگر سیماب ریزد بر کمر
 ور ز سرما آبدان قاروره شامی شدست
 ورسپاه و خشک شد بادام تر، بیباک نیست
 کوهسار ششتری پوش از حواصل پوش گشت
 و در دختان همچو حجاجان شدند اندر حرم
 آب از اکنون در شمر چون تخته سیماب شد
 و رستاک گلستان چون پای طاوسان شدست
 آب گویی سالخورده پیر سست اندام شد

۳۲۰ دود سیماب از کمر نا گاه بنماید اثر
 باز بگدازد همی قاروره را قاروره گیر
 چون بجنید لشکر نوروز گردد سبز و تر
 زان حواصل آید اکنون سینه طاوس تر
 خلعت فردوسیانشان داد خواهد داد گر
 ۳۲۵ گونه یاقوت و روی در گیرد در شمر
 تا کم از ماهی پیای اندر کشد طاوس پر
 زان بیاساید بهر ده گام لختی بر گذر

عالمی از فرو آیین نو پدید آرد بهار
 باد خوارزمی چو سبکین دل بچشم دست کار
 ۳۳۰۱ از نفیر زاغ چندان مانند مدت بر چنار
 تخت سقلاطون گشاید ابر تازی در چمن
 سوسن آزاد را غارض بیاراید نسیم
 هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ
 بر فراز د پیلگوش از بوستان سیمین سنان
 ۳۳۰۲ باد عبث پاش گرده و اندران غبر عبیر
 در لب هر جو ییاری نرختی بینی جدا
 باغها بینی سپهری گشته پر اجرام نور
 عود و عنبر حبه سازد باد مشکین در هوا
 دشت طوطی از ننگ و باد لغبت شکر فشان
 ۳۴۰۱ غرقه گزند نامدادان هر ستاک گلبنی
 میر میزانشاه بن قاور دین جعزی که اوست
 آن کریم باتوان آن چیره دست بر دبار
 گر چه نیکو سیرتشی را بر خرد باشد بنا
 گر بخواب و خور نبود ی پیکر او را نیاز
 ۳۴۰۲ همت عالیش پنداری اثر دارد همی
 جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی
 بخود او را تی بچشم سر عیان بینی همی
 گر چه بر هر نیک و بد پیروز باشد روزگار
 گر بیند مهر او صورت بسنگ اندر کبی
 ۳۵۰ قدر او را در علو با آسمان کریم قنای
 ای روانت را زمین و ای سخاوت را سخاوت
 ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین
 ای مبارک چون علوم و ای محقق چون خرد
 ای خیال را همچو عثمان وی شجاعت و اعلی

گر زمستان بسندست از عالم این آیین وفر
 دست دارد بر ستاره آستین پر نیشتر
 کز سپاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
 فرش بوقلمون نماید باد مشکین بر کمر
 ارغوان زرد را پیرایه ای بندد ز زر
 هر گلی را زنده وافی تنگ بر گیرد ببر
 در سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
 شاخ مینا پوش گردد وندر آن مینا درر
 زیر هر شاخ درختی مجلسی یابی دگر
 دشت ها بینی بهشتی گشته بی دیوار و در
 در و مینا بر فشانند ابر باران بر شجر
 عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر
 بر مثال خاطر مداح میراندر گهر
 در جهان دولت ارکان بر سپهر داد خور
 آن جنود بی ریا آن پادشاه بی مکر
 سیرت آموزد خرد از خلق آن نیکو سیر
 از ملایک حکم کردند مرو را از بشر
 چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر
 رتبت لفظ حقیقت نیست جاری در ممر
 یک عیان نزدیک من فاضل تر از سیصد خیر
 روزگار از رای او خواهد پیروز نظر
 بی گمان از یاد مهرش جان پذیر آید منور
 آسمان در زیر دیدم قدر او را بر زبر
 ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر
 ای پیاکی چون هدایت وی بنیکی چون هنر
 ای خجسته چون سخاوت وی همایون چون ظفر
 ای دیانت را چو بویکر ای صلابت را عمر

ای نموداری زیك لفظ وفاق تو بهشت
 اندر آن وقتی که باشد پرخطر ناورد گاه
 از بسی اعلام گردان بیشه ای گرده هوا
 آن پسر کو را پدر پرورده باشد در کنار
 نم بگردد چشم مرد از شرم چون گوهر ولیك
 بر کمر گاه سواران بگذرانند شست تو
 چون سراپای اندر آهن دید خصمت مر ترا
 در سخاوت آفتابی در توانش روزگار
 کمترین شرحی که در نوعی براند لفظ تو
 چون قوافی را بنام تو بنظم اندر کشم
 آن کسی جوید ترا کو جست خواهد جاه و نام
 گاه را شایسته ای مانند عقل اندر دماغ
 عنبر آگین گردد از خلق تو فکرت در دماغ
 از غرایب وز غرر در مجلس از لفظی رود
 ای خداوندی که بر گیرد همی يك بارگی
 خدمت مستقبل من بنده زین بهتر بود
 تا همی گردد زمان و تا همی باید زمین
 کام یاب و کام ران و شادباش و شادزی
 جشن نوروز و سر سال نوت فرخنده باد

۱۱

در سپاسگزاری از خلعت شاه

عید شاداب درختیست که تا سال دیگر
 بوی آن گل بترازد چو خرد کار دماغ
 زمین گل و میوه همان به که یکی گیرد بار
 عینده را دستخوش خویش گرفتیم و ازو
 ما بر لینیم و برین نیز پیرسیم از شاه
 عید هر سال بر آورد و بر آورد امسال
 اصل تأیید و بزرگی و سعادت بادت
 هفت چیزست که از تبت مرد دست ازو:

وی نشاننداری زیك حرف خلاف تو ستر ۳۵۵
 از سنان نیزه خطی روانها در خطر
 جانور کردار شیران اندرو نا جانور
 گر بکشتن دست یابد دست یازد بر پدر
 خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر
 هر خدنگی کان بهیجا بر کشیدی از کمر ۳۶۰
 پای ننهد پیش و دیگر پای نشناسد ز سر
 در کفایت چون سپهری در سعادت چون قهر
 عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر
 پرده بینده از معانی بر قوافی صد حشر
 کر درخت خدمت تو نام و جاه آید ثمر ۳۶۵
 جاه را با بسته ای مانند نور اندر بصر
 گوهر آگین گردد از مدح تو معنی در فکر
 از غرایب لفظ تو خالی نباشد وز غرر
 از جهان خیر جودت نام فقر و بخل و شر
 خدمت حالیت این زینسان که آمد مختصر ۳۷۰
 تا همی گرید سحاب و تا همی خندد خضر
 زی خوش انگشتان پیوی وزی دل افروزان نگر
 سال و ماه و روز و شب از یکدگر فرخنده تر

از گل و میوه او بوی همی یابی اویر
 بر آن میوه بتازد چو خرد سوی چکر ۳۷۵
 ز این گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
 میوه و گل بجزین گونه نخواهیم دیگر
 شاه ما نیز همانا که برینست و منگر
 خلعت شاه منست آن ملک شیرین شکر
 خلعت خسرو دارا دل افزیدون نگر ۳۸۰
 که واسب و قبا، گر زو کمر، تیغ و منبر

ملك شرق بياراست بدین هفت ترا
 زانکه در بزم سرافراز کلاهی و قبا
 خواست تا اسب ترابنده بود باد صبا
 ۳۸۵ گر ملك بود مراد تو که آید بهری
 ای که عشرت تو بزم ترا فتنه روان
 ای بهنگام سخاوت چو بتابی خورشید
 حرکات تو که رزم سبک روح چوسیم
 ای سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی
 ۳۹۰ نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی
 عذر من بنده ازین نظم سبک مایه بخواه
 تا نیاید بگه فصل زمستان نیشان
 هم چنین شاد و دل افروز همی باش بکام

چون ترا دید بدین رقیبت مردی در خور
 ز آنکه در رزم فرازنده تیغی و کمر
 خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر
 آمد آن شاه کنون، ز آنچه بهجستی برخور
 وی که کوشش تو رزم ترا بنده جگر
 وی بهنگام قساوت چو بسوزی آذر
 سکنت تو که بزم گرانبار چو زر
 وی که حمایه بدخواه درنگی لنگر
 دوش بر پای، همی گفت شراب اندر سر
 تا بشعری شکم تازه بفردا دفتر
 تا نیاید بگه ماه خیزان آذر
 يك تن از لشکر تو بر همه خصمان لشکر

۱۲

در مدح ابوالفوارس طغانشاه

بفال سعد و خجسته زمان ونیک اختر
 ۳۹۵ ز باختر شده پیدا سر طلایه روز
 فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم او
 بنات نعش تو گفتی که باشکونه همی
 درست گفتی نار کفیده بد پروین
 زحل چو ناوک بیجاده رنگ باسوفار
 ۴۰۰ مجره در فلک ایدون چو سبز دریایی
 چنان قطار حواصل نشسته در دریا
 چنین شبی که رخ صبح وزلف شب دروی
 زبان من شده از طبع من ستاره فشان
 یکی ستاره مدیح شه بزرگ عطا
 ۴۰۵ بعقل عالی در هر دوان همی شمرم
 فکر چو بسته آن حال طرفه کرد مرا
 بخواب دیدم کز آسمان همی گفتند
 که ای بجان و بتن بنده شهبی که ازوست

نشسته بودم يك شب بیاغ وقت سحر
 کشیده لشکر شب جوق جوق زس خاور
 چنانکه یار کنی سند روس با عنبر
 نمود صورت صادی زهفت دانه گهر
 بجای پوست زمرد، بجای دانه درر
 فرو نشسته بروی کبود فام سپر
 فکنده توده کافور فام کف بر سر
 گشاده بر سر دریا یکان یکان شهبیر
 همی نمود مرکب بهم صفا و کبر
 دو چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
 دگر ستاره روشن سپهر تیز میمر
 کزین دو نوع ستاره کدام عالی تر؟
 بیست خواب سحر بر دلم مجال فکر
 مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر
 فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر

ترا چه خدمت سازیم؟ تا که کردی تو
 در آفرینش ما آن غرض بد ایند را
 میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم
 از آنکه بر زر و سیمست نام او منقوش
 وزان سبب که بپیکر برند سجده و را
 وز آنکه تابش خور معتدل ستوده ترست
 از آسمان و ستاره است حکم حال ملوک
 نیوفتاد مرین شاه را جز از سفری
 بآب دریا بنگر که تاز موضع خویش
 و گر گمان تو آیدون بود که اوض جرس
 زمانه آذر و طبع ملوک یا قوتست
 شگفت و خیره بماندیم تا کجا بهری
 چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری
 یقین بدان که درین بار خیر مانع نیست
 هری که حضرت شاه تو بود چونان بود
 کنون که حضرت شاه تو زو گشته شدست
 و گر ز تنگی دستت عذر تو ظاهر
 و گر درازی راهست عذر و دشواری
 و گر هوای تبار و گهر بساده دلی
 خدایگان تو با تو بخوبی آن کردست
 جز از اگر بستن بپهنه ز تنگدلی
 گشاده کن دل و این بپهنه غمان بگذار
 ابو الفوارس خسرو طغان شه آن ملکی
 گزیده شمس دول، شهریار زین ملوک
 برای وحلم و وجود و کفایت افزونست
 چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین
 هزار عقل تمامست در یکی صورت
 اگر نه مجلس او را خدم بیایستی

مدیح خسرو ما را نسب بیکدیگر
 که این جمال بیاییم در کمال مگر ۴۱۰
 اگر بخدمت باشیم شاه را در خور
 شدست گونه اجرام ما چوسیم و چوزر
 بر شک باشیم اندر فلک زدو پیکر
 بود بطالع او اعتدال تابش خور
 و راستاره غلامست و آسمان چاکر ۴۱۵
 کس از شهان و بزرگان بیدنداشت سفر
 سفر نکرد نیامد ازو پدید گهر
 ملوک رنجه ندارند طبع را بضجر
 کسی نبیند یا قوت تفته در آذر
 بمانده دل بزمان در نژند و جان مضطر ۴۲۰
 بنوع طرفه شود مانع قضا و قدر
 بلی که مانع تو هست عین صورت شر
 کزو زدند مثل زیب را بهر محضر
 گسسته گشت از نور و زیب و رونق و فر
 خدای بز تو نبندد همی بروزی در ۴۲۵
 نه طول چرخست این و نه سد اسکندر
 همی ز عزم سفر خواندت بعزم حضر
 که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
 همی نبینم انواع خدمت تو دگر
 میان بیند و بدرگاه شهریار گذر ۴۳۰
 که آسمان بخارست و آفتاب هنر
 خدایگان عجم، پادشاه دین گستر
 ز آسمان وز خاک وز آب و از آذر
 چو حال فرخ خواهی بروی او بنگر
 هزار جان لطیفست در یکی پیکر ۴۳۵
 نه فعل روح بدی در جهان، نه شکل صور

ستاره و فلک الفاظ و همتش دیدند
 بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه
 اگر ز آب روان دشمنش بدن سازد
 ۴۴۰ و گر بریگ عرب زیر پای اسمعیل
 بیای قدر شه‌شاه آسمان بیسود
 ایا ستوده شهری، خسروی، خداوندی
 ز نوك كلك تو یابند نادرات خرد
 ایا محامد تو طبع راست را تحسین
 ۴۴۵ اگر تو در خور همت ولایتی طلبی
 بدان گهی که ز آواز کوس و حمله پیل
 کمانوران چود و گوشه کمان خوار می
 کمان بدست و کمر بر میان زره بر تن
 چورایت تو بجنبند، شها، ز قلب سپاه
 ۴۵۰ ز درد ناله کند بر تن یلان جوشن
 بنجره مریخ اندر فلک همی گوید :
 خدایگانا، این هشت ماه بنده تو
 بحق حرمت تو، خسروا و نعمت تو
 بجای نور بد اندر روان من دژ می
 ۴۵۵ از آن قصاید پر گنده، دفتری دارم
 دلم بر آتش غم هر زمان که تفته شود
 چو نام شاه ببینم چنان شوم گویی
 جز از مدیح توام نیست غمگسار مرا
 همیشه تا ندمد از چمن همی لؤلؤ
 ۴۶۰ بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد

یکی در آن شده مدغم، یکی درین مضمهر
 صفیر تیرش گوید بدشمنان که : حذر
 شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
 گشاد زمزم فرخنده داد ده داور
 گشاد بر در جنت ز فراو کوثر
 که نعمت تو کند خاک خشک لؤلؤ تر
 ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر
 ایا فضایل تو عقل پاک را زیور
 هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر
 بشکل روبه ماده شود غضنفر نر
 ز جنگ باز پس آیند هر زمان بی‌مر
 زره دریده، شکسته کمان، گسسته کمر
 زیم زرد شود در کف یلان خنجر
 زیم نوحه کنند بر سر گوان مغفر
 زهی طغانشه الپ ارسلان شیر شکر
 چنان گذاشت که از خویشتن نداشت خبر
 که عبرت از من بیچاره مانده بد بعبر
 بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر
 که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر
 بآب دیده یکی بنگرم در آن دفتر
 که باز یافتم آن روزگار جان پرور
 بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
 همیشه تا نبود در صدف همی عرعر
 ستاره ناصح و دولت قرین، ملک یاور

۱۳

در مدح امیرانشاه بن قاور دین جغری

خجسته باد بر شاه مظفر

همایون جشن عید و ماه آذر

۱- پر گنده مخفف پراکنده است.

امیرانشاه بن قاورد جغری
 خداوندی ، کجا کوتاه نماید
 اگر خورشید بودی دست رادش
 زمین باران جودش گرییابد
 بدر بند بجستان آنچه او کرد
 حنا و کوهه زین داشت شش ماه
 درین شش مه زمانی بر نیاسود
 بگرداندر همی شد مهر پنهان
 ز بانگ کوس غران چشم کودک
 ز بیم جان همی تن کرد پنهان
 زمین دریای موج افکن شد از خون
 اجل بازو زنان هر سو همی شد
 جهانی دیده بر خسرو نهاده
 ز شه برجی قضا را چرخ داری
 ز خون شمشیر هندی در کفش لعل
 چو آتش چرخ را بر کردو بشتافت
 بزد بر بازوی بر گستوان دار
 ز زخم تیر تا پای خداوند
 بدیگر سو از آن سان تیز بگذشت
 ملک چون سرو و گل نازان و خندان
 ملایک بر هوا آواز دادند
 ز فر ایزد و آثار دولت
 دو پیکر بود : اسب و مرد جنگی
 بزخم اندر چه داند تیر بی جان
 در افسر در مکنون کی شناسد
 بگیتی ز آب و آتش تیز تر نیست
 سیاوش را و خسرو را نیازد

جمال دین و دین را پشت و یاور
 پیش خطی او خط محور
 شدی جرم زمین یاقوت احمر
 بجای سبزه روید از زمین زر
 ۴۶۵ مثالی کرده بد حیدر بخیر
 بجای خوابگاه بالین و بستر
 ز دار و گیر پیلان معسکر
 بخون اندر همی زد چرخ چنبر
 ۴۷۰ همی احوال شد اندر رحم مادر
 چو دراج از پس صید غضنفر
 درو کشتی سوار و کشته لنگر
 بخون اندر ، چو مرد آشناور
 بتیر و نیزه از دیوار و از در
 ۴۷۵ ملک را یافت در میدان برابر
 ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
 کز آتش بیند آن پاداش و کیفر
 خدنگی راست رو ، بر گستوان در
 بدستی مانده بد ، یا نیز کمتر
 ۴۸۰ که از تیزی نیالودش بخون پر
 نشاطی باد پایی خواست دیگر
 ز شادی وز شگفت : الله اکبر
 نشانی باشد این واضح ، نه مضمهر
 بسوزانی و تیزی برق و صرصر
 ۴۸۵ تفاوت کردن از پیکر پیکر ؟
 که افسر چیست یا دارای افسر ؟
 دو جان او بار سلطان ستمگر
 چو فر ایزدی بود آب و آذر

۱- حنا بفتح و تشدید ، قبضه زین.

تهور گر نه بد بودی ز شاهان
 ۴۹۰ چه باید مغفر از آهن مرا
 ایا شاهی، که شخصت را نیاز است
 فرون شد دولتت، تا باز گشتی
 توان بردن هنوز از جای جنگت
 از اکنون تا پسین روزی ز گیتی
 ۴۹۵ ز بس آغار خون، گردانه چینه
 چنان کردی که در ایوان شاهان
 ازین پس مرترا برزین نگارند
 بعون زال و رخس و پر سیمرغ
 تو تنها با سپاهی گر بکوشی
 ۵۰۰ چنانشان باز گردانی، که از بیم
 ترا سیمرغ و تیرگز نباید
 زمردی و جگر نگذاشت باقی
 شجاعت هدیه ای باشد خدایی
 کسی را در جهان ضامن نگیرد
 ۵۰۵ پیش شیر لاغر پیل فربه
 ولیکن گاه کوشش بردارند
 الا ای نامور شاهی، که هستی
 ز سهم افزای کاری باز گشتی
 ز حرص کین برون ناکرده خفتان
 ۵۱۰ ز خون خوردن دلت ناسیر، لیکن
 ز خفتان معصفر بند بگشای
 بجای جوشن اندر پوش قاقم
 قدح بر کف نه و عنبر بینبوی
 اگر بستان آزاری بیفسرد
 ۵۱۵ درختان رز اکنون، تانه بس دیر
 برین گردون دریا چهر از میخ

نه جوشن داری در کین، نه مغفر
 که یزدان داده باشد مغفر از فر؟
 بعقل و حلم یزدان گرو گر
 ز جنگ سکزیان دیو منظر
 دریده زهره سکزی بزنب
 بر آن خاک از فروه آید کبوتر
 تبر خون رویدش در حلق و ژاغر
 بجای جنگهای رستم زر
 تن تنها دریده قلب لشکر
 زیك تن کرد رستم پاك کشور
 چو قوم عاد بر بالای اشقر
 برادر سبق جوید از برادر
 نه رخس جادو و زال فسونگر
 مصور بر تو، ای زیبا مصور
 یلان را، در دماغ و دل مستر
 بشخص فربه و بالای سنگر
 چنان باشد که کوهی پیش يك در
 دوال از پیل فربه شیر لاغر
 ز شاهان ذرهر انواعی مخیر
 که آن نادیده، کس را نیست باور
 ز خون دشمنان ناشسته خنجر
 ز خون در خنجرت سیراب گوهر
 ز ساقی باده ای بستان، معصفر
 بجای نیزه بر کف گیر ساغر
 برافروز آتشی چون چشم عنبر
 ز آذر بوستانی کن در آذر
 یکایك زرد کرده سبز چادر
 پیوندد سماریهای عنبر

سماریهای عنبر چون گران شد
وزان باریدن گوهر بنیسان
ایا شاهی، که از نظم مدیحت
مرا از نظم در خاطر عروسیست
بقای ذکر مردم نظم عالیست
بسا کاشعار من در مدحت تو
الا تا هر درختی نیست طوبی
چو کوثر عمر وعیشت باد شیرین

فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
بخندد باغ و بر بالا صنوبر
نگردد سیر طبع نظم گستر
۵۲۰ که از نام تو خواهد نقش و زیور
که دارد پای با ارکان و اختر
بخواید گشتن از دفتر بدفتر
الا تا هر غدیری نیست کوثر
چو طوبی شاخ بخت باد پر بر

۱۴

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد

چهره ز بود که آن، ماه روی سیمین بر
حمایلی ز زر خسروانه اندر کتف
برنگ چهره من بر حمایلش کو کب
بروی ماه بر، از تیر هشب نموده نگار
بزاف وجعد کمندی نمود در زرهی
زنور روی در فشان و آخته قدر است
بچشم اندر بگذشت روی او، گویی
بزیر درقه پر کو کب اندرون بنهفت
عقیق فام شد از گونه کو کب سپرش
ایا قمر خد ماهی، که نور خد ترا
فراق روی تو بی زخم تیر کشت مرا
خیال آن لب گوهر نمای در افشان
زبسکه نقش دوروی تو در دو چشم منست
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش
اگر چه جان مرا آسمان نشان کردست
چنان بجان من اندر نشسته ای گویی
شنیده ام، صنما، من که بارمشک کنند
کنون بدیده در از بیم این اثر شب و روز

۵۲۰ برسم تعبیه بیرون گذشت بر لشکر؟
بلا رگی کهن آزموده اندر بر
چو آب دیده من بر بلا رگش گوهر
بسیم خام بر، از زر پخته بسته کمر
زیبچ و حلقه خم اندر خم و سر اندر سر
۵۳۰ نه ماه و سرو و زماه و ز سرو نیکوتر
پری بمهره لبلا در گرفت گذر
زیبیم چشم بد، آن روی چون گل پر بر
زبسکه عکس برون داد روی او سپر
همی سجود برد نور زهره ازهر
۵۳۵ ترا ز کشته خویش، ای نگار نیست خب
پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
همی سرشک منقش کند ز دیده بدر
از آنجهت که بدریا درون بود عنبر
بداغ هجر تو، ای دل گشای جان پرور
۵۴۰ که در خیال تو دارد نهان من پیگر
از آن جگر که ز آتش بدو رسید اثر
خیال زلف تو دارم نهان ز خون جگر

تن مرا زدل و چشم من فزود فراق
 تنی چو شوشه زر کرده ام درین معنی
 ۵۴۵ خیال عبهر مشکینت ، ای صنم بنمود
 اگر شد آتش ریحان بگرد گرد خلیل
 نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد
 تو آن بتی ، که ز رویت همی خجل مانده
 نظر ز روی تو خواهد نکویی از هر باب
 ۵۵۰ ابوالحسن علی بن محمد ، آنکه از دوست
 خدایگانی کز جاه او شرف خواهد
 ز رای و طبع و دلش روشن و بلند و قویست
 ایا ستوده سیر مهتری ، که نور خرد
 مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد
 ۵۵۵ زدست شوی تو و چوب تازیانه تو
 تو آن کسی ، که ز بس روشنی سجود برد
 خجسته کلاک گهر بار عنبر افشانت
 هزار بار بروزی بحد تاریکی
 اگر تناسخ حق نیست ، پس ز بهر چرا
 ۵۶۰ ایا بزنگ عمیدی ، که از معانی خوب
 از آن جهت که پیکر ترا سجود برند
 طبایع ارنه بتر کیب تو شریف شدی
 عیال گشت فلک بر بقای دولت تو
 قمر ز اسب تو آموخت سیروزین معنی
 ۵۶۵ فری ز نعل سمندت ، که روز نك شرش
 دعای صالح را ماند او ، که آب حیوة
 ببین سه میخ بنعلش در ، ارندیدستی
 خدایگانا ، این دولت بلند ترا
 مخالف تو ، ترا با خود ارقیاس کند
 ۵۷۰ میان عنبر و خاکستر اندرون فرقت

بآب و آتش دادی که : رو بسوز و ببر
 کز آب و آتش نقصان نیافت شوشه زر
 در آتش دل من بوستان پر عبهر
 منم بمعجزه او کنون خلیل دگر
 بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
 نگار خامه مانی و لعبت آزر
 چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر
 کمال دولت واصل سخا و قدر خطر
 بکامگاری سیر ستاره در محور
 ثبات عقل وره صحبت و کمال هنر
 همی ز نور تو آموخت اختیار سیر
 بحلق در ، رگ شریان او شود نشتر
 نهال طوبی رستست و چشمه کوثر
 خیال رای ترا ، اندر آسمان ، اختر
 همی ز عنبر و گوهر برد حروف و سطر
 بتاختن شود و گوهر آورد بی مر
 درین زمانه پدید آمدست اسکندر ؟
 عروس نظم پذیرد ز مدح تو زیور
 بنور عالی همراه جان سزد پیکر
 نیامدی ز طبایع پدید شکل صور
 عرض عیال بود لامحاله بر جوهر
 سریع تر بود از هر ستاره سیر قمر
 در اوقتد بعدو ، چون بسندروس شرر
 بسان ناقه برون آید از میان حجر
 بروی ماه نو اندر ، نشانده دو پیکر
 مدد ز طالع سعدست و خالق اکبر
 فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
 اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر

زروسرب دو گهر بود، آنکه فرق شناخت
 زروی شکل و صور آدمی چو یکدگرند
 بلی نعامه و طوطی دو طایرند، ولیک
 همیشه تا که بکف ناید و برون ناید
 بفرخی و بیبروزی و بیبروزی

ززر کلاه شهبان کرد و ازسرب لنگر
 نیند باز بحکم ازل چو یکدیگر
 غذای این شکر آمد، غذای آن اخگر
 زسنگ تابش ماه و ز خاک چشمه خور
 زمال و نعمت و از روزگار خود بر خور ۵۷۵

۱۵

در ستایش امیر احمد بن عاصم

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر
 ز فرقت رخ او بسکه خون همی بارم
 بنفشه رویم و سیمین سرشک از آنکه بتم
 عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم، از آنک
 غلام آن لب چون گوهر بدخشانم
 لبش ز گوهر و بیجاده بدخشانی
 اگر بخون من بی گناه قصد کنی
 و گر ز داوری خون من نیندیشی
 اگر چه بی طربم در غم تو، بس باشد
 امیر احمد بن عاصم آنکه همت او
 گمان من بحقیقت چنین بود که یکیست

بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر
 بسان چشم همایست چشم من بصور
 ز سیم خام بر آرد همی بنفشه تر
 شمامه ز نخش گرد گیرد از عنبر
 بدست صنع نهاده دروسی و دو گهر ۵۸۰
 بطبع لعل تر آمد بسی و شیرین تر
 مکن بتا، حذر از خون بی گناه، حذر
 خدای عز و جل بس میان ما داور
 مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
 همی گوازه زند بر بلندی محور ۵۸۵
 سخای او و طلب کرده های اسکندر

۱۶

در ستایش امین الدوله ظهیر الملک سعید بن محمد

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار
 گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان
 غنچه سازد باغ را پر گلبن از مینا و زر
 دست سوسن نقره ناپخته دارد دست بند
 درع قطران حلقه از دریا پیو شد آسمان
 لشکر انجم نهاد لاله بنماید ز سنگ
 از دهان لاله چون بیرون درخشد زلف شب
 خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی

افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار
 گاه مرجان زیور آرد زو عروس مرغزار
 لاله سازد کوه را پر پشته از شنگرف و قار
 گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار ۵۹۰
 بر که مرجان کوکب از خارا بر آرد کوهسار
 رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
 نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد صدهزار
 بر شکست از چمن، یا برد میدست از چنار

۵۹۵ از بنفشه مشکبوی و لاله لؤلؤ نسب
 آب دریا در گلستان آتشی افروختست
 گر بر ابراهیم بجان گشت آتش طرفه نیست
 بوستان از چشم ابرو دست باد اندر چمن
 دست شاخ از کل منقش چون دم طاوس نر
 ۶۰۰ از نسیم باد دارد غنچه عنبر در دهن
 خوید سبز و خرم و گلبوی، پنداری مگر
 مفخر ملک، امین دولت عالی ملک
 معدن احسان سعید بن محمد کز دلش
 پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر
 ۶۰۵ چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خبر
 سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد گذر
 این چو زر شادی نراید در درون تنگدست
 سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید
 آنکه بوسه دست او هرگز نباشد تنگدست
 ۶۱۰ آفتاب از سر پیوستی بیای همتش
 عار داند جان از آن فخری که نه ز آیین اوست
 کی شمار اختران داند مهندس بر فلک
 دست دریا موج او دارد یکی زرین صدف
 آب سیری، مرغ سانی، خاک جنبی، مارفش
 ۶۱۵ چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر
 در نمایش زر پخته دارد اندر سیم خار
 تن نهان در زیر روی و سر داند در پیش چشم
 بی سخن لفظ آزمای و بی خرد معنی یزوه
 نوك او هنگام رفتن باد را تلقین کند
 ۶۲۰ آب گردش مر کبی کز جابکی هنگام تك
 سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی برند

قطره سازد چشم عاشق، حلقه گیرد زلف یار
 ابر دود و لاله اخگر، خوید عکس و گل شراد
 طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نو بهار
 حله دارد در شقایق نقش دارد در نگار
 روی ابر از ژاله پر کو کب چو پشت سوسمار
 وز سرشک ابر دارد لاله لؤلؤ در کنار
 خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
 مر کز ملت، ظهیر ملک کافی شهر یار
 مایه تدبیر بر خیزد چو از دریا بخار
 پیش خشمش باد بر قویش طبعش نور ناز
 چون خطا پیش صواب و چون هدر پیش وقار
 نامش از کردار خویش هر کجا گیرد گذار
 و آن چومی بی هوشی آرد درد ماغ هوشیار
 زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار
 و آنکه جوید سوز او هرگز نباشد سو کوار
 از فلک کردی، نه از خاک دژم، زر عیار
 هیچ کس نشنود فخری را اگر و داند عار
 چون نداند بر زمین بکروز جودش را شمار
 کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار
 زرنمایی، سیم شکلی، درفشانی مشکسار
 چون دعای مستجاب اندر قضا دار مدار
 در گدازش در روشن دارد او در مشک تار
 روی زرد و چشم گریان، سر تگون و تن نزار
 بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گزار
 سیر آن اسبی که خاک از نعل او گردد بسیار
 نعل سخت او ز خاک نرم انگیزد غبار
 ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار

خردموی وز اغ چشم و پهن روی و گردسم
 آب باوی در شتاب و خاک باوی در درنگ
 گاه رفتن، گاه بودن، گاه جستن، گاه تگ
 ای خداوندی، که دولت را تو کردی نامجوی
 ای زهر دستی که در اندیشه آید بیش دست
 گرز اخلاقت مر کب پیکری کردی فلک
 اختیار تست جو دخواستی بخشی بجبر
 گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو
 دشمنت را روز محنت یاد گار دولتست
 خصم چون نهر اسد از تو؟ کز حریر ملک تو
 خاک ناساید چو چرخ، از خاک را گویی: برو
 روز دشمن پست و زیر تخت تو بخت بلند
 گر بود خاک گران را از سبک طبع تو بهر
 مایه خاک گران را این پیراند سبک
 دست تدبیرت، خداوند اعرس ملک را
 چون بطبع اندر مروت، چون بقل اندر هنر
 تا ازین در دری چون خامه لشکر افشان کنی
 زخم گرز و آب تیغ را آبروی ملک اند
 بر گذارد رای تو هر ملک را بی گرز و تیغ
 گر نه عقلی چون پدید آدی کوی از راستی؟
 از نهیب تیغ آتش رنگ آتش سیر تو
 از خمیر روشن تو تیره جان دشمنست
 ای خداوند خداوندان، ز یاد مدح تو
 چون بیارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ
 خدمتی سازم، کجا مرد سخندان اندرو
 تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ
 باد چشم حاسدت نار کفیده بی خزان

تیز گوش و دور بین وره نورد و راهوار
 چرخ باوی در نبرد وابر باوی در شکار
 کند و سست و تند و تیز و رام و نرم و سهل و غوار
 وی سرافرازی، که دانش را تو ماندی، یاد گار ۶۲۵
 وی بهر کاری که در امید گنجد کامگار
 بی گمان جان مصور دیده بودی روز گار
 زین نکوتر کش نبیند حکم جبر و اختیار
 مر زبان را لفظ بخشش نامدی هر گز بکار
 زان سبب کاین روز هجر باشد یاد گار ۶۳۰
 گردش خرد استخوان در تن چو تخم کو کنار
 چرخ نشتابد چو خاک، از چرخ را گویی: بدار
 سر نشیبی های تخت اندر بلندیهای دار
 و ر بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
 جرم گردون سبک را آن نگیرد استوار ۶۳۵
 بس نو آیین ز یوری بستنت خوب و سازار
 چون بمغز اندر سماع و چون بجام اندر عمار
 از فصاحت گویی اندر خامه داری ذوالفقار
 جان برند و سر ستانند این و آن در کارزار
 سهم تیغ آبداده زخم گرز گاوشار ۶۴۰
 ورنه جانی چون کنی پنهان دانش آشکار؟
 آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
 ساعتی باشد که سیصد ره بخواهد زینهار
 دیبهبی باقم بجان اندر، همی بی بود و تار
 در معنی بر کشم مدح ترا غواص وار ۶۴۵
 چون کند وقت سخن اندیشه، دارد اعتبار
 تا خزان از عقد لؤلؤ دانه رویانند ز نار
 باد روی ناصحت باغ شکفته بی بهار

در ستایش میرانشاه بن قاورد

- عید مبارک آمد و بر بست روزه بار
 ۶۵۰ در طبع روزه دار که آمد که هر زمان
 بی شک بطبع عید خوش آیدش آنکه او
 در دست از دستار هودو چشم ازو فروغ
 بی نو بهار بیند ازو دیده طرب
 ۶۵۵ بر دست لاله کارد و بر رخ زند فروغ
 باد بهار چونکه ازین پس بروز چند
 زلف بنفشه تاب در آرد بیوستان
 که پوی پوی پر در آرد بیوستان
 مرجان فروغ لاله برون آید از چمن
 در بوستان نهند بهر جای مجلسی
 ۶۶۰ غلطان میان توده گل عاشقان مست
 که لب بسوی باده و که دست سوی گل
 دانم که نو بهار چنینست و بیش ازین
 خود کام و بر دبار دلی دارم، ای عجب
 صدار گفتمش که، چو کاد تو نیست عشق
 ۶۶۵ امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی
 ای دل، بعاشقی چه شتابی؟ عنان بکش
 تا کی هوا؟ حدیث مه نیکوان بیر
 زینا همام دولت و فرخ جمال دین
 میرانشه بن قاورد، آن خسروی کزوست
 ۶۷۰ بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذر
 در خشم او سیاست و بر عفو او امید
 ای روزگار بنده رای تو روز عزم
 از جود دست تو عجب آید مرا همی

زان گونه بست بار که پیرا بست و پار
 میل شراب دار کند طبع روزه دار
 در باغ گل نماید و در راغ لاله زار
 در طبع از وسخاوت و در مغز از و بخار
 در باغ جام تازه گل سرخ کامگار
 در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
 صحرای نو بهار نماید چو قندهار
 که زار زار مرغ بنالد بمرغزار
 رخسار لاله رنگ بر آرد بکوهسار
 مینا نهاد بر گک برون آید از چنار
 چون طبع عشق پرور و چون جان شادخوار
 از غم کنار کرده و معشوق در کنار
 که گوش سوی بر بطو که چشم سوی یار
 با هجر یار بهره ندارم ز نو بهار
 فریاد وجور ازین دل خود کام بردار
 ره بازجوی و رخت پیرداز و سر مخار
 و امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
 و آن عشوه های عشق بیک ره فرو گذار
 تا کی غزل؟ مدیح سر خسروان بیار
 کورا گزید دولت و دین کرد اختیار
 میری و خسروی طرب افزای و نامدار
 بر خشم و حلم اوست بد و نیک را گذار
 در رای او براءت و در طبع او وقار
 وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
 تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟

گرز تو بند نایبه بگشاید از فلك
 مانند تو سوار ندیدست روز جنگ
 در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند
 مر دشمن ترا دو لقب داد آسمان
 ز آسیب نعل جنگ تواند در زمین جنگ
 از بهر آنکه مار پیچد چو رمح تو
 خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ
 ورنه چرا گمان تو بر دست تو بدو
 گور افکند بیاد و سوار افکند بعکس
 گرد افکنی که باتو بمیدان برون شود
 با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو
 در شعر چون بنام تو بندند قافیت
 گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
 ای آفتاب گاه سعادت که جاه را
 در جشن روز عید می لعل فام خواه
 زان می ستان کجا شود از رنگ و بوی او
 در طبع تو ز رنگ و فروغ از ره خرد
 یا قوت گل فروغ و گل ارغوان نسب
 تا تاج و بند تلخ و خوش آید بر خرد
 با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت

تیر تو برج کنگره بردارد از حصار
 الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
 گردان کار دیده و شاهان کلمگار
 دون همت نگونه و بدبخت خاکسار
 بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
 در طبع و جان سرشت خداوند سهم مار
 ۶۷۵
 بیدل دو عاشقند بهجران بسنده کار
 پیکان آبداده فرستد بیادگار
 تیغ تو در نبرد و سنان تو در شکار
 بر وعده گاه مرگ نهد جان بانتظار
 از حلقه کمر بهراسد دل سوار
 ۶۸۰
 فارغ شود سخن زمجازات و استعار
 ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
 دوران آسمان چو تون نمود شهریار
 بگزارد مراد چنین جشن صد هزار
 باد هوا و خاک زمین لعل مشکبار
 ۶۸۵
 دارد چهار چیز درو نسبت از چهار
 بیجاده معبر و مرجان لاله کار
 تا تخت و دار نیک وید آید بهوشیار
 ۶۹۰
 با بند باد حاسد تو بر فراز دار

۱۸

در ستایش شمس الدوله طغان شاه

چون چتر روز گوشه فرو زد بکوهسار
 هر کوکبی بتهنیت عید بر فلك
 چون بر فراخت عید علامت بدست شب
 باد صبا مقدمه بود از سپاه گل
 چون گوشه علامت عید از فلك بدید

بر ز دسر علامت عید از شب آشکار
 ۶۹۵
 در زیور شعاع بر آمد عروس وار
 نوروز در رسید و علمهای نو بهار
 لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
 اندیشه در گرفت و فرو شد باضطرار

۷۰۰ تافر خجسته رایت نوروز در رسید
 باد صبا پیامد و خدمت نمود و گفت :
 آگه نه ای که عیدهما یون ببند گيست
 گرما پیش لشکر او بر گذر کنیم
 نوروز ماه گفت : مرا با خجسته عید
 زاید عنان بتاب و بدو بر پیام من
 ۷۰۵ ز اول زمین ببوس و ثناخوان و بس بکوی :
 بخرام سوی من ، که ز بهر خرام تو
 با تختهای جامه دیبای شوستر
 بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه
 مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم
 ۷۱۰ رایاتشان ز توده یاقوت شب چراغ
 از بهر آنکه چون سوی صحرا برون روند
 در سپید ابر فرو ریزد از دهن
 بیجاده حقه حقه بسایم ببوستان
 هم چهره های سرخ برون آرم از چمن
 ۷۱۵ سیماب چون بلور فرو ریزم از هوا
 زنگار و سیم خام فشانم ز بار و برگ
 بر سایه سرتو ، بهر جا که بگذری
 مشک سرشته در دل بیجاده افکند
 از بهر مدحت تو زبان سازد از عقیق
 ۷۲۰ زان پیشتر که به سر حراقه فلك
 بخرام ، تا پگاه بآیین بندگی
 شمس دول طغانشه زین امم کزوست
 از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب
 زرین شود زمانه ، گراز بحر دست او
 ۷۲۵ بابوی گرد لشکر او آهوان هند

از گرد راه با علم و خیل بی شمار
 کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار
 در گوش چرخ کرد ز رانده گوشتوار
 هم جای فتنه باشد و هم بیم کارزار
 شرطیست مهر پرور و عهدیست استوار
 بنشین ' بگو و بشنو ' بر گرد و پاسخ آر
 کای رایت سعادت و فخرست افتخار
 بستم هزار قبه ز کشمیر و قندهار
 با عقد های لؤلؤ دریای زنگبار
 مرجان سلب پیاده و مینا سنان سوار
 شنکرف سوده بر رخ و در دل نهاده قار
 اعلامشان ز دانه لؤلؤی شاهوار
 بر روی خاک تیره سازند رهگذار
 مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
 پیروزه حلقه حلقه بر آرم ز جویبار
 هم بیخهای سبز برون آرم از چنار
 شنکرف چون عقیق بر آرم ز شاخسار
 کافور و زر پخته نمایم ز برگ و بار
 چتری ز نم بنقش ز دیبای سبز کار
 دست زمین ز بهر تو بر طرف مرغزار
 اندر دهان غنچه گل سرخ کامگار
 خورشید تیغ بر کشد از تیغ کوهسار
 هر دو بهم رویم بدر گاه شهریار
 ایام شادمانه و افلاك بختیار
 وز حلم اوست خاک گراينده را وقار
 کمتر ز ساعتی بهوا بر شود بخار
 بردشت ترك نافه همی بفکنند خوار

گر بشنود پلنگ امین خدنگ او
 از بیم شیر رایت او شیر دست کش
 ای آفتاب بخشش و شادی بروز بزم
 تا ز آب رنگ تیغ تو الماس بر دمید
 این مملکت گرفتن و این ملک داشتن
 زخم درشت باید و پیکان سنگ سنب
 سعه سپهر مرکز شاهی و قطب ملک
 تیغ تو بر فکند و سنان تو بر درید
 از ران و ساعد تو جهان درهم افکند
 بحر یست همت تو سخا سپهر موج
 از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست
 وز فر خدمت تو کنون از شعاع او
 گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
 خونی که از عدو بچکاند سنان تو
 شیری که گرد اسب تو بر سوی او نشست
 گراشک دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند
 سیم رخ پرز پوست بمنقار بر کشد
 در سایه سنان تو گردد گیاه سبز
 آهو کزان گیاه خورده قطره های مشک
 گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو
 جان مخالف تو بصد میل بشنود
 دندان پنجه در دهن شیر بشکند
 کان شیشه بلور شود در مسام سنگ
 شاخ گیای زرد شود کیمیای زر
 ساز نشاط باید و آیین خسروی
 از بسکه تیغ جود تو در زر گذارد زخم
 سیم از دل شکوفه بر آمد بجای برگ

هر سال پوست بپزند از تن بسان مار
 در صورت گوزن همی گردد آشکار
 وی آسمان همت و رادی بروز بار
 الماس جز در آب نگیرد همی قرار
 ۷۳۰ در گوهر شریف تو بنهاد کرد گار
 تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
 زین چارنگذارند و داری تو هر چهار
 بر چرخ سیر انجم و بر کوه خار غار
 آن خنگ شیر زهره و آن گرز کار ساد
 ۷۳۵ ابر یست فکرت تو سخن را ستاره بار
 بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
 لعل بدیع روید و یاقوت آبدار
 ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
 بر خاک سطرهای مدیحت کنندگار
 ۷۴۰ هر چند گاه گیرد نافش بمشک بار
 بیرون دمدم زلؤلؤی ناسفته نوک خار
 از بهر آنکه تیر ترا بر شود بکار
 رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شراد
 اندر دهان نافه کند دانه های نار
 ۷۴۵ چون خار پشت سینه کند پیش سر حصار
 از کوه سنان تو آواز گیر و دار
 آن روبهی که از تو شود درسته در شکار
 گرزای روشن تو کند بر فلک مدار
 کز نعل مرکب تو نشنید پرو غبار
 ۷۵۰ ای شاه نامجوی، بدین جشن نامدار
 وز بسکه کرد دست تو سیم سخا نثار
 زر در دهان غنچه فرو شد بزینهار

چون روی لاله باد بشوید بچشم ابر
 بلبل همی بنالد بر هجر یار سخت
 ۷۵۵ چون توده عقیق یمانی بدست گیر
 از دست دلبری، که بود سوی و روی او
 تا پنجه هزبر نگرده سرین گور
 گیر و بیوس و بشنو و بستان، بینه کنون
 شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور

در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
 قمری همی بگرید بی آب دیده زار
 در ساغر بلور می لعل خوشگوار
 بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
 تا سینۀ صدف نشود پشت سوسمار
 زلف و لب و سماع و می، از سر غم خمار
 دینار و بدره بخش و جهان گیر و ملک دار

۱۹

در ستایش شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه

۷۶۰ خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار
 یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون
 جهان بسان یکی چادری شد دست یقین
 ز روی پیری گلزار چون زلیخا بود
 اگر نسیم گل نو چو خضر در سفرست
 ۷۶۵ چو میغ گوشه چتر سیه بر افرازد
 خدنگ بارد بر آسمان جوشن پوش
 ز عکس لاله و از عکس سبزه بر خیزد
 گمان بری که ز بس سبزی و ز بس سرخی
 بسان مهره مارست شکل ژاله و زو
 ۷۷۰ اگر ز مار همی مهره خاست، از چه سبب
 چو پشت مشکین سارست شکل لاله و زو
 ستارگان بمجره، درست پنداری
 دریده پیرهن سبز غنچه بر گل زرد
 ز باد چفته شود بر گد زرد گل، گویی
 ۷۷۵ صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر
 درید لاله کوهی نقاب زنگاری
 تصوفست همانا طریقت گل سرخ

بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
 یکی ز دین عرب دین احمد مختار
 کجا ز عید و ز نوروز بود دارد و تار
 دعای یوسف گشت آب و ابر در گلزار
 ردای خضر چرا بر سرافکنند اشجار؟
 با آسمان کبود از میان دریا بار
 ز دامن زره زنگیان تیغ گزار
 دو نیم دایره از روی ابر باران بار
 که سبزی خط یارست و سرخی لب یار
 بشکل مار در آید بدشت سیل بهار
 کنون ز مهره همی خیزد، ای شگفتی، مار؟
 چکان بسان نقطه های پشت مشکین سار
 گل سپید برو آب زر برده بکار
 چنانکه طوطی بر زعفران زند منقار
 مگر کسی بفسان بر همی زند دینار
 سماع بلبل روشن روان ز شاخ چنار
 چو شمع سوزان مومش سرشته بازنگار
 که بر سماع بدرید جامه صوفی وار

گمان بری که گه زخم بازوی خسرو
 گزیده شمس دول شهریار زین ملوک
 ابوالفوارس خسرو طغانشیه ، آن ملکی
 خدایگانی ، کز قدر و جاه و بخشش اوست
 خصایلش همه تهذیب دانشست و خرد
 بسی بلیغ تر آید ز گفت افلاطون
 چه لفظ او بسخن در ، چه ایر گوهر پاش
 ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر
 ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست
 هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشید
 مخالفان تو هر چند کادمی گهرند
 ز نسل آدم مشمارشان که نشناسند
 دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
 بطبع و خلق هما نیست تیغ تو ، که همی
 چنان ببندد سهم تو خصم را گویی
 هزار بار بهر لحظه ای فزون خواهد
 عقاب آهن منقار تیرتست و شود
 مر کبست ز بلغار و هند ، ز آنکه همی
 بچرم غرم و بشاخ گوزن بشتابد
 بنزد عقل چو هنجار زخم خواهد جست
 اگر عدوی تو از شست بر گشاید تیر
 طلسم ساخت سکندر ، که مال گیتی را
 اگر بسد سکندر درون بود زر تو
 شعاع دیده آن کیمیای زر گردد
 از آن جهت ، ملکا زرد گشت گونه زر
 چو زر بسایل بخشی بدست خویش بخش
 حدیث میر خراسان و قصه توزیع
 بدانچه داده بد او را هزار دیناری

سنان لغل ز خفتان سبز کرد گذار
 که دین و دولت ازو گشت جفت عز و فخر
 که شاهی از اثر جاه او برد مقدار ۷۸۰
 مدار چرخ و سکون زمین و موج بخار
 جوار حش همه تر کیب بخششست و وقار
 اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
 چه سهم او بوغادر ، چه شیر مردم خوار
 و یا بلند هم سرور بلند آثار ۷۸۵
 و یابیش تو دانش عزیز و خواسته خوار
 زهاب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
 نه آدمی خردند و نه آدمی کردار
 زمی خمار و ز طائوس پای واز گل خار
 کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار ۷۹۰
 بخاصیت شکند زخمش استخوان سوار
 که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
 ز شیر رایت تو شیر آسمان ز بهار
 روان خصم ز منقار او بگونه قار
 سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار ۷۹۵
 بزخم غرم و بصید گوزن روز شکار
 چو نور عقل در آید براه بی هنجار
 بروید ، ای ملک ، اندر زه کمان سوفار
 بقهر بستد و در خشک خاک کرد انبار
 بطمع سایل بشکافد آهنین دیوار ۸۰۰
 که دست راه تو بیند بخواب در ، یک بار
 که با سخای تو اذل خویش دارد عار
 که از نهیب تو گردد برو کشفته نگار
 بگفت رود کی از روی فخر در اشعار
 بنا و جوب بهم کرده از صغار و کبار ۸۰۵

تو درهری بشبی ، خسروا ، بپخشیدی
 سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود
 ز دست طبع و زیانت چنان گریزد بخل
 ایا شهنشه مردم شناس مردم دوست
 ۸۱۰ بگاه مدح تو گویی که روح روشن من
 چنان صفاوت مدح توام کند صافی
 اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی
 برنج و سختی يك سال روز بشمردم
 رهی زدانش خواهیم یافت سخت آسان
 ۸۱۵ بدان دلیل که رامش همی شود ، ملکا
 خدایگانا ، آن روزگار کی باشد
 ببینم آخر کز نعل سم مرکب تو
 هزار قبه شود بز مثال کوه بلند
 ز قبه های ملون پپای اسب تو در
 ۸۲۰ خجسته روی چو خورشید تو همی بینم
 همیشه تا نشود خاك چون سپهر لطیف
 غلام و چاکر و فرمانبر و رهی بادت
 همیشه تا که جوانی و ملك بستانند
 نگاهدار تو بادا خدای عز وجل
 ۸۲۵ باعتقاد من ، ای شاه ، و سوخته دل من

زر مدور صافی دو بار بیست هزار
 چو جان زلف و خط از حرف و مرگ از پرگار
 که دیو از آتش و لاجول و لفظ استغفار
 ویا شهنشه چاکر نواز چاکر دار
 ازین کثافت ارکان همی ندارد یار
 که در دو عالم سازد روان من دیدار
 نه با روان خردستی ، نه با زبان گفتار
 بغیبت تو در ، ای عالی آفتاب تبار
 پس از شمردن این روزگار بس دشوار
 که با شکوفه تأمل کنی حروف شمار
 که رایت تو زند درهری لوای شکار؟
 رسد ز خاك فراوان سوی ستاره غبار
 بجلوه صف زده طاوس بریمین و یسار
 بجای سیم وزر ، ای شاه ، جان کنیم نثار
 گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
 همیشه تا نکند کوه چون ستاره مدار
 بملکت اندر فغفور و رای و قیصر و شار
 تو بادیا ، ز جوانی و ملك ، بر خوردار
 بسال و ماه و بنیک وید و بلبل و نهار
 باستیجابت پیوند این دعا ناچار

۴۰

در ستایش خواجه شرف الدوله علی بن محمد

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار
 طریقی در دل آن ماه نو آیین زنبید
 از خم زلفش بر گگ سمنش غالیه پوش
 رنگ نودیدم بر عارض رنگینش دو یست
 ۸۳۰ لاله باروی درفشان وی اندر وحشت

نه چنان مست بغایت ، نه بغایت هشیار
 اثری در سر آن لعبت زیبا رخسار
 سر زلفینش بر بر گگ سمن غالیه بار
 بوی نویافتم از زلفك مشکینش هزار
 مشک با زلف پریشان وی اندر پیکان

این همنی گفت که رنگ من از آن روی بده
 آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم :
 گفتم : این بار غم عشق تو آن کرد بمن
 کس بز نهاری خویش اندر ز نهار نخورد
 گر ترا میل بیاده است هم آخر بر من
 وز بنقل و می و بازی دل تو میل کند
 ای برخ باغ ، ز گریانی و از خندانی
 دانه نارش با من چو در آمد بسخن
 مر مرا گفت که : ای عاشق زار ، از پی من
 مر ترا سیم عزیزست و مرا بوسه عزیز
 عشق بازی و خودازی در می رنجه شوی
 بر گل عارضم ارفتنه شدی بی زرو سیم
 یار تو سیم همنی خواهد و تویی سیمی
 اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کبی
 کاغذ شعر نخواهم ، در می خواهم نغز
 مر مرا این غزل عاشق و ارایچ مگوی
 چون ازین گونه شنیدم سخن دلبر خویش
 طعنه دوست چنان ز دشوری بر دل من
 شرف الدوله علی بن محمد ، که بدوست
 آن خداوند که با همت و رایش ناید
 خرد و همت او خالی و صافی کردست
 گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی
 ورنه مدحش بروان و بزبان گفتندی
 ای خداوند ، که از عدل تو و هیبت تو
 زامن و عدل تو بصحرا زپی دانه چدن
 در دیار تو ، زبس عدل تو ، ای خواجه ، کنون
 مردمی نام بری ، در فکر آید صفت

و آن همنی گفت که بنوی من از آن زلف نیاز
 که همنی سرو روان ماه تمام آرد بار
 که نکرد دست بر آن گونه غم یار بیار
 زینهار یست دلم پیش تو ، ای بت ، ز نهار
 ۸۳۵ باده ای یابی و هم در خون او باده گسار
 می و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
 چشم من ابر بهارست و رخت روز بهار
 ناردان کرد دلم را ز غم آن دانه ناز
 چون تو بسیار بدست از غم من عاشق زار
 ۸۴۰ اندرین باره ترا راست نبینم هنجار
 رو بیازی شو و خود را و مرا رنجه مدار
 شکر کن کز کف دست تو بزبون ناید خار
 بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار
 من چه دانم که چه چیزست و چه باشد امار
 ۸۴۵ قل هو الله بخط خوب برو کرده نگار
 عشق را سود ندارد غزل عاشق وار
 صبرم اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار
 که زند آتش غم در غدوی خواجه شرار
 قوت دولت و جاه حق و تمذیح فخار
 نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار
 ۸۵۰ سیرت او ز مجاز و سخن او ز عوار
 منتخب کرده علوم حکما بی تکرار
 نه روان را شرفستی ، نه زبان را مقدار
 پنجه شیر کند ناخن زویاه شکار
 ۷۵۵ مقلب باز فرو ریزد و زوید منقار
 آشیان سازد گنجشک همنی دیده مار
 دایره یاد کنی ، در فکر آید پرگار

جود تو نامتناهیست، و گرنه ز چه روی
 اثر روح همانا اثر جود تو شد
 ۸۶۰ رسم و ترتیب تو گویی همه علمست و خرد
 هر دلی کو نه باقبال تو شادست، فلک
 بر عدو چاره بخت تو چنان قوت کرد
 گر بخامه بنگارند صفت دست ترا
 بر تو دینار زاشیای جهان خوار ترست
 ۸۶۵ فخر عالم همه در جمع درم بسته بود
 تا کف تو عدوی ز رودر آمد، شب و روز
 نظم اشعار همه وصف شعار تو بود
 گر بدل فکرت قدر تو وجود تو کنم
 ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو
 ۸۷۰ اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا
 شرف خلعت تو شادی احرار آمد
 غرض بخت چنان بد که مجسم بودی
 مه بیوسید سر گرد سواران ترا
 خلعتی خواهد پوشید ترا دولت تو
 ۸۷۵ هر که امروز بدین شادی تو شادان نیست
 تا همی دولت یکسان نبود با محنت
 فتح را باد بدین در گه فرخنده سکون

قوت عقل درو راه نیابد بشمار؟
 که طبایع اثر جود تو دارد بر کار
 شخص و ترکیب تو گویی همه حلمست و وقار
 زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار
 که بیچارگی خویش عدو کرد اقرار
 شود از صورت او خامه پر از رنگ و نگار
 چه بدی کرد بجای تو، ندانم، دینار؟
 وین عجب تر که تو از جمع درم داری عار
 ز رودر از کف تو سنگ و صدف کرد حصار
 تا بر اشعار ترا دادن مالست شعار
 دل پر اشکال فلک یابم و امواج بحار
 دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار
 مشتری کرد سعود از فلک خویش نثار
 که بدین خلعت و تشریف تو شادند احرار
 تا بدی پیش تو و مرکب تو غاشیه دار
 چون سوی ماه شد از مو کب تو گرد سوار
 که بود پودش از فخر و ز پیروزی تار
 غم مرگ از دل و از جانش بر آراد دمار
 تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
 بخت را باد بدین صدر گر انمایه مدار

۴۱

در صفت بر بطن

این بر بطنیست صنعت او سحر آشکار
 چون آنکه از چهار طبایع من کتیم
 ۸۸۰ عودست نام او و بدین سان که دید عود؟
 خویش بی قیاس و درو نقش بی عدد
 آرامگاه این بود اندر کنار دوست

و اندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
 تر کینب کرده اند طبایع درو جهان
 زین گونه برده غیر و عود اند و بکار
 نغزیش بی مثال و درو عقد بی شمار
 آواز او نشاط دل عاشقان زار

خرم‌تر از بهار سراید بزیر ویم
بی‌درو گنج هر که پرو زخمه برزند
از آسمان بهست، که آواز زخم او
جاوید باد شاه زمین و زمانه را

که کینه سیاوش و گه سبزه بهار
هم گنج گاو یابد و هم در شاهوار ۸۸۵
نوعی ز خدمتست گه بزم شهریار
در گوش بانگ مطرب و دردست ذلف یار

۲۲

در صفت بهار

بوقت صبح یکی نامه‌ای نوشت بهار
شگفت و خوب یکی نامه‌ای، که هر حرفی
بجای حرف سطر در بیاض او شنکرف
که ما بشرط امارت بیاغ نامزدیم
بره شتاب نکردیم، از آنکه نتوان ساخت
چو ما کرانه چتر سیه برافروزم
خدنگ بارد ابر از مدار جوشن پوش
ز آب روشن سازیم بسد رنگین
ز شاخ بسد در لؤلؤ آوریم صور
ز عقد لؤلؤ طاوس بر کند شهپر
بیاغ جامه تستر بود به از تستر
ازین بدایع چندان که در توان گنجد
ستاره بار و زمرد فشان و گر خواهی
ستاره‌ای که زمه وقت نور دارد ننگ
زنبیل و مشک پیوند درع داودی
بدرع مشکین از هیچ خصم مستان زخم

بدست ابر بسوی صبا، عنبر یار
ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار
بجای نظم سخن در سواد او زنگار
بحکم جنبش دریای صاعقه کردار ۸۹۰
بساز اندک سامان لشکر بسیار
بر آسمان کبود از میان دریا بار
ز دامن زره زنگیان تیغ گزار
ز خاک تیره بر آریسم لؤلؤ شهوار
ز عقد لؤلؤ در بسد افکنیم نگار ۸۹۵
ز شاخ بسد طوطی برون زند منقار
براغ مشک تتاری بود به از تاتار
من آن خویش بیارم، تو آن خویش بیار
ستاره ساز ز شاخ و زمرد آر ز بار
ز مردی که ز درگاه فخر دارد عار ۹۰۰
ز در و مینا بنمای تیغ گوهر دار
بتیغ مینا با هیچ کس مکن پیکار

۲۳

در ستایش عارض لشکر منصور بن سعید بن احمد

جشن و نوروز دلیلند بشادی بهار
طرب افزای بهار آمد و نوروز رسید

لاله رخسارا، خیز و می خوشبوی بیار
باز باید شد بر راه طرب پیش بهار

۱- این قصیده در برخی از نسخ دیوان عثمان مختاری غزنوی هم هست.

۹۰۵ . مطرب از رامش چون زهر نباید پرداخت
 شب و روز از می و شادی و سماع دایر
 خاصه نوروز مرا گفت که اندر سفر است
 که بهار آمد و از بهر عروسان چمن
 همچو ملك از سرلك توج جهان از پی او
 ۹۱۰ گاه در جلوه بگردند عروسان چمن
 دامن برقع هر لاله بر اندازد باد
 افسر خویش مكلل کند اکنون گلبن
 لاله را قیمت و مقدار نباشد پس ازین
 تا تویی باده گلرنگ نباشی زین پس
 ۹۱۵ ورت از بلبل خیزد هوس این روزی چند
 بلبل بی پر و منقار و لیکن دمساز
 آن کمانیست که بر خلق و سرین و زنانوش
 آن نزار است شده پوست بر اندامش خشك
 اوست آن الكن با معنی و لفظ بی خد
 ۹۲۰ سخن از لفظ و زبان گوید چون خواهد گفت
 دل او تافته مانده زلفین و یست
 همه اندام زیانست و بدین گونه بود
 عارض لشکر منصور سعید احمد
 آنکه در پرورش اوست فلك را تا کید
 ۹۲۵ سخن و زایش دشمن فكن و نصرت یاب
 خوب حالست بدو ملك زمین را الحق
 لفظ و دیدارش اندوه بر و شادی بخش
 خصل زوار درش هیچ نگرده محسوس
 آسمان قدرشوی ، گرز پیش جویی قدر
 ۹۳۰ حس دانا یان را هیچ نگرده محسوس
 چون عطایی را خدمت کند، آن خدمت او

ساقی از گردش چون چشم نشاید بی کار
 نبود خوب تهی دست و دل و گوش و کنار
 این پیام از من در مجلس صاحب بگزار
 با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار
 هر زمان بینی آراسته تر کرده شعار
 گاه در پرده بخندند بتان گلزار
 گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار
 کمر خویش مرصع کند اکنون کیمسار
 که ز بس لاله ستان بر شد از وی مقدار
 تا تو يك ساعت بی جام نباشی هشیار
 گوش زی نغمه این بلبل خوش الحان دار
 ساق او بی پر واز تارك کرده منقار
 ساخته درهم تیر و هدفست و سوفار
 شاید ار خشك شود پوست بر اندام نزار
 اوست آن اصلع با طره و زلف بسیار
 هر زبانی را باید که شود لفظی یار
 ورنه چون زلف بتان داش چرا باشد تار؟
 هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
 آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار
 و آنکه در بندگی اوست جهان را اقرار
 قلم و تیغش کشور شکن و فتح شکار
 گرم کاریست بد و سعد فلك را نهمار
 دست و انگشتش دینار ده و گوهر بار
 گر نباشد ز عطاهاش در آن خصل آثار
 سوزیان بارشوی ، گرز درش جویی بار
 تا نباشد ز عطاهاش در آن چیز آثار
 شرم دارد که عطایی بدهد دیگر بار

نگذارش تواضع که نشیند بر صدر
 آلت حشمت چندان و تواضع چندین
 ای بهار خرد از رای تو با تابش وفر
 مدد صحت از رای تو باشد، سهلست
 نکند عمر قبول آنرا که شد ز تو فرد
 گر کنند آینه اعدای تو از آب چو زنگ
 گشته سیراب سنانیست تراشنه بخون
 کرده چون شاعر تشبیه حسامت پیرند
 دست ابطال فرو کوفته با حربه بحرب
 آن چه گزست کزو کرد و هلا کرد کوه؟
 در زمانی بجهان آن دو بگردند دلیر
 بر دل دشمن تاریک کنی روز دغا
 ساخته کار قوی گشته ترا کار آموز
 رنج ناکرده اثر در تو و با عزم نشاط
 ناز صدراپی بردن ز جهانی بر خصم (۹)
 گشته بر خوردار از رزم تو این خلق دژم
 تو چه ذاتی که هنر بی تو نگردد قوت؟
 هم دری لشکر و هم داری، شکفت که تو
 روشن آن دیده که با خلعت سلطان دیدت
 بخت بر گونه او اصل و شرف کرده بهم
 طبع فردوس درو دیده ضمیر رضوان
 داشته فرو و نیاز تو، چو روز از خورشید
 بر براق آمده چون آنکه رسول از معراج
 بر برافتی که خرد چار لقب کرد او را
 آن گهش یابی خرم که بود منزل دور
 بحر و بر را بتنامی ببرد و ز نك او
 ایستد ساکن چون نقطه بر کار بشیم

یا بدان ماند کز صدر همی دارد غار
 آری افکنده بود شاخ که بیش آرد باز
 وی تراز سخن از لفظ تو بر نقش و نگار
 گر شود مملکت از رنج ضلالت بیمار ۹۳۵
 نکند بیخت عزیز آن را که شد ز تو خوار
 ز آب چون زنگ خلاف تو بر آرد زنگار
 خورده زهراب حسایست ترا رمح گزار
 چون پرند او را دستیست بخون در آغار
 چو بجنگ اندر اسب تو بر انگیخت غبار ۹۴۰
 آن چه تیغست کز و بر که خون کرد غار؟
 وز جهانی بزمان آن دو بر آرند دمار
 ز آنکه تن باشد بی جان جسد جان او بار
 یافته دست قوی بوده ترا کار گزار
 باز پرداخته چون مرد زلهواز پیکار ۹۴۵
 دل تهی کرده و نگذاشته زایشان دیار
 و ز تو خلقی بسخای تو شده بر خوردار
 تو چه شخصی که سخای تو ندارد بازار؟
 تیغ را لشکر در داری و قلم لشکر دار
 آنکه پوش بود از دولت و اقبالش تار ۹۵۰
 طبع در سده او سعد فلک برده بکار
 فر خورشید بدو داده سپهر دوار
 یافته نور و محل از تو، چو چشم از دیدار
 وز جمال تو چو فردوس برین گشته دیار
 کوه تن، بحر در روز اهر و کوه گذار ۹۵۵
 و آن گهش بینی غمگین که بود جای قرار
 از جهان دیدن بی بهره بود چشم سوار
 دایره سازد بر خاک چو نوک پرگار

گشته از خدمت زوار تو پیش در تو
 ۹۶۰ شاعر از فکرت آسوده نبوده يك دم
 هر کرا بود زمدح تو دهان پر گوهر
 رفته از پیش تو باصله هزار اهل هنر
 تا سبب باشد نصرت را دولت بمده
 سبب نصرة را از علمت باد مده
 ۹۶۵ تاجیهان را ز چهارار کان اصلست و نظام
 نعمت از معرض کم بودن و طبع از اندوه

همچو انگشت که بر دست محاسب بشمار
 راوی از خواندن خاموش نگشته هموار
 آستینش شده از صلت تو پر دینار
 هم چنین بادی در دولت سالی دوهزار
 تا مدارست فلک را بکمالی ناچار
 فلک ملت را بر قلمت باد مدار
 چار چیز تو بری باد همیشه ز چهار
 دولت از آفت کم گشتن و جان از تیمار

۴۴

در ستایش یمین الدوله بهرامشاه غزنوی

اکنون که ترو تازه بخندید نو بهار
 آن زر سیم خمیره و لعل بلور درج
 خورشید برج بره و ناهید چرخ بزم
 ۹۷۰ از ارغوان تبسم و از زعفران فرح
 تلخی بجای شکر و جسمی بجای جان
 در جام بی قرار بود راست هم چنانک
 خود با حجاب وی چه بود از موافقت؟
 اینک بسی نماند که از رنگ و بوی او
 ۹۷۵ خوش خوش دهان لاله چو پذیرفت رنگ می
 لبهانند در سر و سر در سر آورند
 گریان شود سحاب چو یعقوب، تا که گل
 چون گل بتخت بر شود از روی تهنیت
 و انگاه در کشد دم و دم چون شنید و دید
 ۹۸۰ سلطان یمین دولت بهرامشه که هست
 آن خسروی که از فرع بتدگان او
 کفش غبار از چه نشاند؟ از رخ امید
 زان هم چو سیم وزر شد خاک درش عزیز

ما و سماع و باده رنگین و زلف یار
 یاقوت سیم حلقه و مرجان در شعار
 مریخ طبع سفله و ماه گل عذار
 از مشک تازه گونه و از عود تر بخار
 جامی بعر پخته و آبی برنگ نار
 گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار
 گر زهره هم برقص در آید شکر فوار
 هم گل شود پیاده و هم دل شود سوار
 در کام گل فتد بهمه حال خار خار
 گلها و لاله از پی بوسه و کنار
 خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار
 بلبل بیک زبانش گیرد هزار بار
 بلبل بیان ینده و گل تخت شهریار
 تخت بلند پایه او تاج روزگار
 خیل ستاره زود نیارد شد آشکار
 آری چنان سحاب نشاند چنین غبار
 کو هم چو خاک سیم و زر خویش کرد خار

با آنکه باشد از بد او خصم در هر اس
 بر خصم کس نبود او چو مهربان نهاد
 بر دروزر ز بسکه کرم دست معطیش
 وز باد تند سیر سبک تر جهد عدو
 ای خورده آسمان بیسار بسی یمین
 گر من عواطف تو فراموش کرده ام
 والله که از هوای تو بیش نیایدم
 گویی خزانهای عروسیست طبع من
 روزی هزار بار بگویم اگر نه بیش
 دعوی همی کنم من و معنیش ظاهرست
 ابطال دعوی من اگر هست ناکسی
 تا آتش نیست جامه خورشید گرم رو
 خورشید را برای تو بادا همه طلوع
 از آسمان مطیع تو خندان چو مبع خوش

با آنکه خواهد از کف او مال زینهار
 ۹۸۵ بر مال کس نبود چو او زینهار خوار
 هم بحر گشت زندان هم کوه شد همسار
 چون از نیام بر کشد آب ظفر نگار
 وی برده آرزو ز یمینت بسی یسار
 بادا غمان من چو ایادیت بیشمار
 ۹۹۰ گر صد هزار دل بودم همچو کوکنار
 گشته ز یمین مدح تو پر در شاهوار
 کای من غلام مدح تو روزی هزار بار
 کاندل سخن نظیر ندارم درین دیار
 داور بسنده ای تو، چه عذرست؟ گویبار
 ۹۹۵ تا ناخوشیست پیشه افلاک خام کار
 و افلاک را برای تو بادا همه مدار
 بر خویشتن حسود تو گریان چو شمع زار

۲۵

در ستایش ابوالملوک ارسلان شاه غزنوی

در روزگار کمر و باد و شاد خوار
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان، که چرخ
 شاهی که تاج محمود از افتخار او
 شاهی که تخت دارا از انتظار او
 از عشق نام شاه نگین عزیز مصر
 هر روز بی اجازت رأی خدایگان
 عز جواز او را بیش از هزار سال
 از روزگار آدم تا روزگار او
 پیراستند ملک و بینباشند گنج
 آخر بجمله دولت پاینده را بطوع
 او هست خسروی که سلاطینش بوده اند

شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار
 ۹۷۷ ایوانش را بدیده نهادست برکنار
 در آفتاب تنگ کرد الا بیچشم عار
 ۱۰۰۰ هر ساعتی چو زیر کند ناله های زار
 خون شد زغبین او و پذیرفتن نگار
 برناید آفتاب درخشان ز کوهسار
 بودست آفرینش عالم در انتظار
 شاهان قدوم او را بودند جان سپار
 ۱۰۰۵ افزاختند تخت و برآراستند کار
 بیش بقای شاه نهادند بنده وار
 مستوفی و مهندس و ضراب و جامه دار

عز میست استوار فلک را چنانکه چرخ
 ۱۰۱۰ تا آسمان عدل بری ماند از خلل
 رای بلند او بوزیری سپرده ملک
 آن یوسفی که دیده یعقوب زو ضریب
 پیری که بخت او بجوانی نهاد روی
 بر عالمی حکایت او کارزار کرد
 ۱۰۱۵ دست و بنانش مایه تیغ آمد و قلم
 در مسند جلال نیاید چنو وزیر
 ای تاج تیغ داران اسب ترا نعال
 عزم شکار تو ز هزیران ملک چند
 روزی که چون سلیمان اهل زمانه را
 ۱۰۲۰ در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد
 آن زلزله زبأس تو اندر جهان فتاد
 کاندر همه خراسان تخمی نکرد بیخ
 از سختی کمند بلند تو گشت پست
 هر برج و هر حصار که شاخ گوزن داشت
 ۱۰۲۵ ای شاه، تاجداران دانند سر این
 خرسندی دهش چو ببینی که پاک رفت
 بینند، خسروا، که اگر پیش رای تو
 عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
 فرمانده سپهری، فرمان دهش بجبر
 ۱۰۳۰ هر چند دل رمیده و آسیمه سر شد دست
 ای رفته چون سکندر و از تیغ سد گشای
 بر کشوری زده که فلک بر فراز او
 آن صبح دم چه بود که از کوه جنگوان
 ابری ز گرد لشکر سر بر هوا نهاد
 ۱۰۳۵ از غار بر فراخت سر موج خون بکوه

دارد بنای ملک بر آن عزم استوار
 تا آفتاب ملک صمی باشد از غبار
 کز رای اوست گوهر اسلام را عیار
 او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار
 نوری که خصم او بحمایت گرفت نار
 کان جا فلک نبود کفایت بکارزار
 بأس و امانش مایه لیل آمد و نهار
 بر عرصه کمال نتازد چنو سوار
 وی جان پادشاهان تیغ ترا شکار
 پر کرد غار و سمج و تهی کرد مرغزار
 از روی فخر دادی بر پشت باد بار
 خورشید ز آسمان چهارم هزار بار
 از آب خورده گیتی از آن عزم نامدار
 و ندر همه عراق نهالی نداد بار
 مسمارهای ملک سلاطین روزگار
 پنهان شد از تهیب خدنگ تو در حصار
 تیرت گوزن را نبود سخت خواستار
 در آرزوی تیر تو، شاها، از و قرار
 زین پس کند شکاری زین گونه آشکار
 واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
 تا بیخ دشمنانت ببرد باختیار
 از دست گنج پاش تو آن ابر گنج بار
 بر بسته پیش لشکر یا جوج رهگذار
 نگذشت تا نخواست از آن قوم زینهار
 سر برزد آفتابی اندوده رخ بقار
 برفرق آن گروه بیارید دو القصار
 وز کوه در فتاد سر سیل خون بقار

سیلی چنان عظیم، که در کم ز ساعتی
یا برده اجل شد، یا برده سپاه
آنست امید بخت تو کز خشم و باس تو
بگشاید آن ولایت و بر بنده آن طریق
از ملک بی زوال تو و بخت بی ملال
تا گوهر از فروغ شرف گیرد و خطر
رای تو باد گوهر انصاف را فروغ

دیار جای گیر نماند اندر آن دیار
یا خسته یمین شد، یا بسته یسار
از لشکر عراق بر آرد کنون دمار
بنورده آن رسوم و پیرداز آن شعار
وز عز بی فنای تو و عمر بی کنار ۱۰۴۰
تا عالم از بهار شود ثبت و تبار
فتح تو باد عالم اسلام را بهار

۴۶

در ستایش خواجه ضیاءالدین نظام الملک

میرود سنجابگون بر چرخ از دریا بخار
مرکز خاک آهنین شد پاک و مستولی شد دست
گر بود از سیم پشت هر کسی گرم، از چه روز
چرخ چرخه، ابرینه، رشته باران کناغ
روی قرص آفتاب از ابر میگردد نهان
مار و کژدم تاز سرما در زمین پنهان شدند
پس کنون آن به که دارد رنگ رخسار ندرو
کوه اگر چه چون حواصل شد از آن غمگین مباش
آفتاب از بس عزیزی نازها در سر گرفت
ز آفتاب آسمان کردست ما را بی نیاز
مخاص این جا کرده بودم ختم بازار سخن
عقل گفتم: آرم از باده و آتش سخن
باده ای باید که اندازد بالجم بر شعاع
از شعاع آن یکی رخسارها یا قوت رنگ
از پی آن این یکی را گشته جامه از بلور
آن یکی مر شاخ گل را خاک سازد در زمان
ما در آن تالک و کرده خویشش آنرا غدا
هم بدان نسبت که باشد ظاهر هر ناز نور

می کند پر حواصل بر سر عالم تبار
بر زر گردون سرب سیم سحاب سیم بار
عالمی لرزان شدند از بیم اوسیماب وار
دوک ریزی طرفه پیش آورد زال روزگار ۱۰۴۵
همچو قرص گرم مانده از بر سنگین تبار
آب دارد نیش کژدم باد دارد زهر تبار
چون ز ابر فاخته گون شد حواصل کوهسار
کین حواصل زود خواهد گشت طاوس بهار
می کشد بیچارگان را در فراق انتظار ۱۰۵۰
یک نظر از آفتاب جود مخدوم کنار
عقل را گفتم: مشو کاهل سخن، معنی بیار
کاندین سرما جزین ناید پسند هوشیار
آتشی باید که افزود بگردون بر شرار
وز شرار این دگر یا قوت ویزان بی شمار ۱۰۵۵
وز پی این آن دگر را گشته از آهن حصار
وین دگر بر چهره اندر حال گل آرد بیار
مادر این سنگ و پرورده مرور در کنار
باده نور ظاهر ست و مضمهر اندر نور تار

۱۰۶۰ می‌باش گفت روزی هست نورت یار دود
 باده گفتا: من ز روی دلبران دارم صفت
 باده اورا گفت: هر جسمی که یابی تو خوری
 باده گفتا: من مرکب گشته‌ام از چار طبع
 گفت آتش: راست گفتی، لیک میدانی منم
 ۱۰۶۵ عقل گفتا: هر دو انباشید و مکنید این لجاج
 نخر می‌جوید هر دو، بر رسم امروز من
 خواجه دنیا، ضیاء الدین نظام ملک شاه
 آنکه تاب چرخ خواهد بود انجم را مسیر
 گر چه دارم وزیر و هم اسم خواجگی
 ۱۰۷۰ گر نباشد بهر بدش زر برون ناید ز کان
 صحن دیوان کفایت آنکه دیوان نام یافت
 صدر اورا فی المثل گر آسمان خوانی ز قدر
 بسکه خلق آسوده شد در سایه انعام او
 دهشت آمد خلق را از رای او در اصطناع
 ۱۰۷۵ دشمنان مملکت را کک او مقهور کرد
 هر که بی فرمان او یک دم قلم گیرد دست
 از همه کاری که جوید باد در دست آیدش
 حاسدان از معتبر بودند دیدم جایشان
 ای خداوند، آشنای خدمت در گاه تو
 ۱۰۸۰ هر که چون او باشد اندر خدمت و اخلاص تو
 روز چند از غفلت از بند خدمت کم رسید
 پیش از این بودی چو گل در مجلس تو تازه روی
 بار دیگر بر سر ناسازگاری کی شود
 بس بود تنبیه اورا اینقدر گر گویش:
 ۱۰۸۵ تنگدل مانندست بنده کاندل ایام چنین
 آشکارا رنگ حال خویش نتواند نمود

گفت آتش: لذت تو هست هم جنت خمار
 گفت آتش: من ز رای سرکشان دارم عیار
 آتش اورا گفت: بهتر جسم خوار از عقل خوار
 چار یک باشی زنی، چون تو یکی باشی ز چار
 در تو آن رکن حرارت کز تو آن آید بکار
 من بگویم یک سخن، باید بدین کرد اختصار
 در حضور هر دو این معنی زاصل افتخار
 آنکه فضلش هست در آفاق فضل کردگار
 بود خواهد بر وجود او ممالک را مدار
 هست در فرمان و معنی پادشاه کامگار
 ورنه در عشق بزمش گل برون ناید ز خار
 مثل او هرگز نبیند در همه عالم سوار
 فخر آرد آسمان و صدر او زین نام عار
 چرخ خواند هر زمانش آسمان سایه دار
 عزت آمد چرخ را از امر او در اقتدار
 همچو در عهد نبی مر کافران را ذوالفقار
 سالها دستش بود بی کار چون دست چنار
 بلکه از آن باد افتد در میان خاک خوار
 احق آن باشد که نکند جایشان را اعتبار
 گشت اندر هر زمان نامش ازین پس بختیار
 از میان جان شود چون بختیارش بخت یار
 گردش ایام گردش از حوادث دل فگار
 چون بنفشه کرد چرخش سر نکون و سو کوادر
 دهر؟ گرای تو شد باینده تو سازگار
 دست بیداد و تعرض از فلانی بازدار
 لشکر آید همیره رایات فرخ شهریار
 گر چه بعضی هست بر رای رفیعت آشکار

جز تن لاغر ندارد در جهان دستور خاص
 با چنین برگ و بوا اندر زمستانی چنین
 خود کسی ز اینای جنس من پیش تخت شاه
 تا تواند کرد خدمت بایندش زین به مثال
 این سخن گریش تو باید محل استماع
 با اشارات تو کردند انجم و افلاک ختم
 بادیا اهل هنر را آفتاب دستگیر

جز دل غمگین ندارد در زمین دستور یار
 گر سفر خواهد شد از بنده جدایا زینهار
 روز و شب اندر سفرها بندگی دارد شعار؟
 شغل رفتن چون بدارد بایندش به زمین بسیار ۱۰۹۰
 اصطناع تو کند کارش بزودی چون نگاه
 در زمانه امرونی و حل و عقد و گیر و دار
 و ندرین معنی بماند هر قصاری پایدار

در ستایش شاه غیاث الدین

چون مساعد شد زمان و چون موافق گشت یار
 تا بود در پیش دیده آفتاب سیم بر
 یار را حاضر کنی، دردی بهارت حاضر ست
 با گلستان شکفته بر سر سرو بلند
 مر و یاحین بهاری را عوض در پیش خواه
 از خمی رنگین و روشن آب آتش رنگه گیر
 ساخت باید از شبه در صحن مجلس کان لعل
 توده اخگر بر آتشدان سیمین در میان
 کبک و دراج و تذرو و تیهو اندر بازن
 دلبران ماهرخ گیسویشان اندر زمین
 از شعاع می شده رخسارشان هم رنگ می
 حجله آهو چشم و چون آهوی مشکین ناه بوی
 مطربان مست می سر داده آهنگ بلند
 چشم ایشان پر دلالت و طبع ایشان پر نشاط
 خویشتن رنجه نماینده که نتواند کشید
 مطرب و ساقی همی مست و خوش اندر هم شده
 این بهان بزم شاه نیست و نیمه دار بهشت
 ابر آن باشد بخاری، ابر این یک دست شاه

موسم دی را توان کردن بنز هت چون بهار
 کی هر اسد خاطر کس از سحاب سیم بار؟ ۱۰۹۵
 کی بود هر گز بهاری خوشتر از دیدار یار؟
 عشق بازی کن، ممکن یاد از گلی کاند و خار
 سیب و نارنج و ترنج و نرگس و آبی و نار
 وز رخی دلجوی و دلبر آتشی خواه آبدار
 چونکه افسرده شود آب روان در جویبار ۱۱۰۰
 همچو توده نار دانه یا شعاع بی قران
 لعله آتش فشانده برده بر گردون بخار
 ساقیان شهید لب با طر و خنجر نشان
 وز می رخسار مانده چشم ایشان در خمار
 مشکبو باشد بلی آهوی مشکین تبار ۱۱۰۵
 بوی گل اندر عذار و چنگ عشرت در کنار
 رنگ می اندر رخسار و بوی گل اندر عذار
 آن سرین های گران را آن میانهای نزار
 در بیسته بکرده بیرون هر که بوده هوشیار
 این بهار عمر را با آن بهار آخر چه کار؟ ۱۱۱۰
 ابر آن باران فشانند، ابر این زر عیار

گر چه شد امروز این مجلس میسر بنده را
 دوش اندر چنگک سرما قصه ها کرد دست سر
 ابر می بارید سفیم و بنده باروی چو زر
 پیش باد شرد از هم بگسلند پیوند کوه ۱۱۱۵
 دوش نزدی کرد بد بامان بجان بردن سپهر
 آفتاب انس و جان سلطان اقصای زمین
 آفتاب از چرخ چارم گر نتابد گو متاب
 يك نظر از آفتاب رای سایه ایزدی
 طبع من گر کرد امروز آرزوی آفتاب ۱۱۲۰
 تا بود از آفتاب و سایه در عالم نشان

۲۸

وله ایضا

پیش تخت پادشاه کامران کامگار
 دوش اندر زیر باران ناله ها کرد دست زار
 بود لرزان تا بصبح از بی زری سیماب وار
 خیمه کرباس کهنه کی تواند شد حصار؟
 گر نبود طبع گرم از نعت بزم شهریار
 شه غیاث دین و دنیا سایه پروردگار
 سایه چترش بسته است آفتاب روزگار
 بی نیازم کرده است از آفتاب چرخ و نار
 داشتم در سایه اوز آفتاب چرخ عار
 آفتاب دولت اوباد دایم پایدار

ای دست منت تو بمن بنده در دراز
 درهای رنج بسته بمن بر سخای تو
 صد کس نیازمند من و من بجاه تو
 امروز بی تو خیره و سرگشته مانده ام ۱۱۲۵
 از غبن روزگار پر از آب هر دو چشم
 گردانمی که جای تو اندر هر ی که جاست
 در دا بکام خویش نه در پایگاه خویش
 اندر جهان که دیدو که دانست کین چنین
 کار جهان خدای جهان این چنین نهاد ۱۱۳۰
 گر کار چند روز بر آشفست اندکی
 در ناز و در نیاز چه باید نشاط و غم؟
 ای مهربانی که سیرت و افعال خوب تست
 زودا که باز یابم و بینم بکام خویش
 بی دیدن تو رسته نگردد بهیچ روی ۱۱۳۵
 چون اعتقاد بنده شناسی خون این بسمت

در گاه تو ز حادثه من بنده را جواز
 بر من در سرای تو بیگاه و گاه باز
 در خدمت تو از همه آفاق بی نیاز
 جان در میان آتش و دل در دهان گاز
 اندر ستاره دوخته شبهای دیر یاز
 زان سو بطبع خوش کتمی روی در نماز
 پوشیده مهره باخت بداندیش مهره باز
 جعد حقیر غدر کند با سپید باز؟
 نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز
 نیکو شود بیخست خداوندگار باز
 چون پایدار نیست بمابر نیاز و ناز
 بر جامه بزرگی و آزادگی تراز
 آن عیش روح پرور و آن بخت کار ساز
 جان من از تفکر و شخص من از گداز
 ابرام گشت بی حد و گفتار شد دراز

ای مبارک تر از ستاره روز
عقل تو علم بین و علم گشای
شست آذر مه از کمان هوا
دست سرما فرو درید و سترد
جامه باغ سوخت بی آتش
هیزم گوز را بر آتش نه
زال شد باغ تا نه دیر از برف
بند فولاد بر دهن یابد
ای بهر فضل و شادی ارزانی
طبع اگر آفتاب نظم شود
گر زهستان من تموز کنی

صدمه آفتاب صدر افروز
طبع تو جود ورز و جود آموز
بادهازد چو تیر مردم دوز
۱۱۴۰ کسوت شاخ و صنعت توروز
خانه ای گرم خواه و آتش سوز
که توان برشمر شکستن گوز
چون سر زال زر شود سروروز
آهو ، از برشمر نهی پتموز
۱۱۴۵ بکش این رنج من بفضل امروز
دست سرما برو بود پیروز
باز رستی زبنده تا بتموز

شاه کرده است رای زی پوشنگ
که شرابی همی خورد بشتاب
شادی نو کند بهر منزل
سفر اکنون سزد ، که روی زمین
جامها پرمی است دست بدست
از گل و ابر آسمان و زمین
شاه دین ، از پی تماشا را
تا بضرخرا درون ، ز بهر شکار
سبزی کشت بیند از بر ریگ
من بیچاره را چه باید کرد ؟
گر هزارانه نقد شد ، ورنه

هامراهش میست و ساغر و چنگ
که سماعی همی کند بدرنگ
۱۱۵۰ مستی نو کند بهر فرسنگ
ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
باها پر گاست رنگ برنگ
دم طاوس گشت و پشت پلنگ
اسب را کرد تنگ بر زمین تنگ
۱۱۵۵ خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
لاله لعل چیند از سرسنگ
که ندارم بخانه دوبر لنگ
شکر من کند زمانه شرننگ

در ستایش شمس الدوله طغانشاه بن محمد

ز موج دریا این آبر آسمان آهنگ
 ۱۱۶۰ مشعبد آمد پروین او، که در دل کوه
 سپهر رنگین زوگشت کوه سیم اندود
 سحاب گویی در منضدست بکیل
 شکفته شاخ سمن گرد بوستان گویی
 دهان ابر بهاری همی فشاند در
 ۱۱۶۵ ز شاخهای سمن مرغکان باغ پرست
 دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
 چو ابر فندق سیمین بر آید آن ریزد
 مشعبدیست که بر خرد مهره های رخام
 زمین ز زخم صبا شد نگارخانه چین
 ۱۱۷۰ شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کنند
 بزخم نازده، برق از مسام سنگ سیاه
 گزیده شمس دول، شهریار کشف اتم
 رکاب مرکب او بر کرانه خورشید
 سخاوت همم و کلك وطبع روشن او
 ۱۱۷۵ ز رشك زين پلنگش، ز چرخ بدر منیر
 هلاك دشمن او را، ز هند و از بلغار
 نماید از دل شاه و بقا و همت او
 بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
 ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو
 ۱۱۸۰ تویی که پیش تو شیرزیان چنان باشند
 خدنگ پر مکش اندر کمان، که گاه کشاد
 چنان رود، که ز آسیب نصل خون آلود
 هزار لشکر داری، که هر یکی زیشان

کشید رایت پروین نمای بر خرچنگ
 چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ
 ستاره وار روان بر سپهر رنگین رنگ
 شمال گویی عود مثلثست بتنگ
 همی بر آرد در ثمین هزار از سنگ
 گلوی مرغ نو آیین همی نوازد چنگ
 بلجن باریدی بر کشیده اند آهنگ
 بروی سبزه زنگار گون نبید چو زنگ
 بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین زنگ
 بحقیقهای بلورین همی کند بیرنگ
 چمن ز شاخ سمن شد بهارخانه گنگ
 بزیر سایه رایت سرخ لشکر زنگ
 همی فشاند خون چون سنان شاه جنگ
 طغانشه بن محمد طبایع فرهنگ
 زبان نیزه او در دهان هفت اورنگ
 ز چرخ وانجم و افلاك و کوه دارد ننگ
 سیاه وزرد نماید همی چوپشت پلنگ
 شکنج واقعی روید بجای رمح و خدنگ
 زمانه کوتاه و افلاك خرد و دریا تنگ
 بشبه مردم روید بحد چین سترنگ
 ویا ز پایه تخت تو خاک برده درنگ
 که پیش شیرزیان دست بسته رویه لنگ
 زمین ندارد در خورد سیر او فرسنگ
 کند کناره گردون چو نار گون نارنگ
 فزون ترند زدپو پلید و از ارژنگ

زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان
 چو رستم آسا در چنگ تیغ کینه کشند
 بیک اشارت تو در زمان گشاده کنند
 تویی که ناز مخالف کنی بنیزه نیاز
 سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
 صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا
 بدان امید که ارواح دشمنت در رزم
 شهاب را بکمان بر نهی چو چوبه تیر
 زمان زمان بفلک بر سپیل مرجان جرم
 مگر که شاه ز بهر نگین خاتم ملک
 اگر چه خاتم ملک سپهر صحن ترا
 مکن شها، که گر این پایه او بدست آرد
 همیشه تا نرود بر سپهر چشمه آب
 موافق تو کند در سعود ناز و طرب

سپیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
 بیچهر دیو سپید اندر افکنند آژنگ ۱۱۸۵
 ز هند تا بلغار و زروم تا کیرنگ
 تویی که شهید معادی کنی یکینه شرننگ
 ستاره در روش آسمان بر آرد زنگ
 فرو رود گهر از حلق او یکم نهنگ
 شود چو گوهر تیغ تو ارغوانی رنگ ۱۱۹۰
 سپهر را بحنا در کشی چو حلقه تنگ
 ز سیر و زحر کت جمله باز دار دچنگ
 بدست همت عالی بدو کند آهنگ
 ستاره فلکی به بود ز پاره سنگ
 بر آفتاب کند پرده های گردون تنگ ۱۱۹۵
 همیشه تا نبود در ستاره چوب زرننگ
 مخالف تو کند در عنا غریو و غرننگ

۳۲

وله ایضا

ایا بچود و بازادگی بدهر مثل
 چگونه رنجه نباشم برنج تو؟ که مرا
 اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش کردم
 و گر خلاص تو امروز دیرتر بودی
 خدای عز وجل فضل کرد با تن تو
 سعادت تو زبردست گشت و نیک آورد
 نه دولتیست که آنرا بود هنوز و بال

جهان بکک تو و کف تو فکنده امل
 ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
 چه من رهی، چه پرستند گان لات و هبل ۱۲۰۰
 بجان بنده غم آورده بد پیام اجل
 بشکر کبوش ببیش خدای عز وجل
 که حلق خصم تو گیرد زمانه زیر بغل
 نه شادیست که آنرا بود هنوز بدل

۳۳

وله ایضاً

اهل گردون دوش چون دیدند بر گردون ملال
 با دعا و با تضرع دستها برداشتند

خرمی کردند و فرخ داشتند او را بفال ۱۲۰۵
 پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال

نصرت دین و دوام دولت و امن جهان
 هست نیکو ظاهرش، چون هست نیکو باطنش
 ماه تابند آنکهی تابد که او گوید : بتاب
 ۱۲۱۰ گر بخوش حاجت آید چاکرش داد در حروب
 و غلامش را بپیکان حاجت آید در و غا
 تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید
 بخت با مخدوم بادا خادمانش روز و شب

صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
 آینه چون هست نیکو راست بنماید جمال
 سرو اقبال آنکهی بالدد که او گوید : بتال
 آبر چون غیبیه جوشن کند باد شمال
 از زبرجد بر درخت گل پدید آید نصال
 تا که از معشوق عاشق را بود هجر و وصال
 عمر با معشوق بادا عاشقانش ماه و سال

۴۴

در ستایش شمس الدوله طغانشاه بن محمد

ز نور قبه زرین آینه تمثال
 ۱۲۱۵ فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن
 درر چولاله شود لعل دردهان صدف
 بر بخت برگ گل مشکبوی پروین شکل
 ز خوید سبز بگردد همی سرین گوزن
 طیور ، گاه پریدن ، ز تابش خورشید
 ۱۲۲۰ چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
 ز نور تابش خورشید لعل فام شود
 گمان بری که برفتن سموم آتش زخم
 گزیده شمس دول ، شهریار زین ملل
 طغانشه بن محمد ، که خواندش گردون
 ۱۲۲۵ ز گنج او بسوی سایلان در گه او
 ز جود دست وی اندر نگین خاتم او
 هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
 ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب
 فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجیبت
 ۱۲۳۰ ایاهشی ، که بهنگام کین رسول اجل
 شدست قابض ارواح تیغ هندی تو

زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
 بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
 چو آب موج زند سیم در مسام جبال
 چو جرم پروین بر آسمان کشید اشکال
 ز لاله سرخ بگردد همی سروی غزال
 همی کنند بمنقار آتش از پرو بال
 پیشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
 سروی آهوی دشتی ، چو آتشین خلخال
 ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
 ستوده کشف امم ، آفتاب جود و جلال
 خدایگان عجم ، شهریار خوب خصال
 چو مور در گذر خاک راه جوید مال
 همی گشاده شود چشمه های آب زلال
 بدین سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
 بگاه قول و معانی ، بروز جنک وجدال
 ستاره از سر کلک ، آسمان ز تاب دوال
 ز خنجر تو ببرد روزنامه آجال
 چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل، ای شاه، حکم رزق واجل
 گر ازدها برود بر طریق لشکر تو
 ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
 بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش
 پلنگ و شیر بجنبند بر هلال علم
 ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
 ستارگان چو شجاعان جنگ بر گردون
 صدف ز بیم بلا در جهد بکام نهنگ
 زمین چو پشت کشف پر زغیبه جوشن
 هوا چو بیشه الماس گردد از شمشیر
 جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد
 چنان گریزد دشمن که شیر رایت او
 چو گرم گردد از آشوب حمله مر کب تو
 مخالف تو اگر تیر در کمان راند
 ستاره در روش چرخ چون کند خردش
 پس از نبرد تو مرخستگان تیغ ترا
 بروز جنگ زیك میل ترگ دشمن تو
 ز ضربت تو الف وارقد دشمن تو
 مخالفت ننهد تیغ آبدار از دست
 گمان برد که اگر اشك او کمی گیرد
 پس از نبرد تو عمری دراز بر رخ کوه
 بروز حرب مجوف کنی بیک فرسنگ
 سپهر چنبری از خدمت تو جوید نام
 هزار دریا در يك سخاوت تو ضمین
 ز همت تو کم از نقطه ایست جرم فلک
 هزار جای فرون گفت عنصری که «ملك»
 ز دولت پدران تو صد هزار ملك

نگین و تیغ ترا داد ایندو متعال؟
 نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
 دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال
 ۱۲۳۵ برون شوند خروشان همال پیش همال
 تن از نسیج یمانی و جان ز باد شمال
 بجای پوست در ارحام مادران اطفال
 همی کشند بدریای خون درون اذیال
 ز خون برنگ یو اقیث سرخ کرده لئال
 ۱۲۴۰ هوا چو قوس قزح پر علامت ابطال
 زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
 فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال؟
 ز هیبت تو نجنبند مگر بشکل شکال
 بجای خوی زمسامش برون جهد پروبال
 ۱۲۴۵ چو خار پشت سراندر کشد بتیر نصال
 زمین بتارک ماهی فرو برد اشغال
 ز خون بدل رود الماس ریزه از قیفال
 ز عکس خنجر تو بتیر کد چو تشنه سفال
 دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال
 ۱۲۵۰ اگر چه تیر بود بر مخالف تو و بال
 ز آب تیغ توان کرد دیده مالامال
 ز زخم تیغ تو بر موج خون روند ابدال
 بنیزه از زره تنگ حلقه نقطه خال
 سعود مشتری از سیرت تو گیرد قال
 ۱۲۵۵ هزار گردون در يك کفایت تو عیال
 ز سیرت تو کم از ذره ایست کل کمال
 بروز جنگ به آمد زخان و از چپال
 نگون شدند چو چپال و خان بروز قتال

ایا شهی، که ز عدل تو شیر شادروان
 ۱۲۶۰ اگر بدولت محمود می پدید آمد
 مرا بفر تو باید که در ترازوی نظم
 ز بحر خاطر ام را بر قطره بردارد
 زمانه گردن اقبال را قلاده کند
 نگیرم از قبل جاه خدمت اعیان
 ۱۲۶۵ نه در حدود تمکن کنم ز بهر طمع
 بیندگیت رضا دادم از عقیدت دل
 نه منتست که بر تو همی نهم، لیکن
 شنیده بودم ازین پیشتر که: راه سرخس
 سموم وار بود بادهای او محرق
 ۱۲۷۰ طریقه اش بیاریکی پل محشر
 از آن قبل که در آن ره بعینه گفتی
 مرا ز خاصه خود بود زیر ران فرسی
 تکاوری، که زمین از تحرك سم او
 منقط از اثر، گام او هوا بشهب
 ۱۲۷۵ نهنگ وار که غوطه در رود بیچار
 چو در مصاحبت او بریدم آن ره را
 بمدحت تو سخن های چابک اندیشم
 فغان من همه زین شاعران خیره سخن
 فریب تشنگی این قوم را برآورده
 ۱۲۸۰ ولیک اگر چه چنینست هم پدید بود
 زمرد و گیاه سبز هر دو هم نرنگند
 خدایگانا، طبع لطیف خواهد شعر
 چو مشتری بدرخشد که فزونی عز
 خدایگان اگر این چند بیت بیسندد
 ۱۲۸۵ چنان شود سخن من، که در معانی او

زدست خویش بدنندان برون کند چنگال
 ز طبع عنصری آن شعرهای سحر مثال
 خواطر شعرا کم سزد ز يك مثال
 بجای گل سرطوطی برون دمد ز نهال
 هر آن قصیده که من بر سرش نویسم: قال
 نگویم از جهت مال مدحت ارذل
 نه از ملوک مذلت کشم ز بهر مثال
 بدوستیت جدا گشتم از عشیرت و آل
 همی ب نظم بگویم مجاری احوال
 بود نشیمن آفات و مرکز احوال
 شزار وار بود خاکهای او قتال
 مضیق هاش بتاریکی دل دجال
 که روضه های جنانند توده های رمال
 بتن چو کوه جسیم و بتگ چو باد شمال
 بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
 منقش از اثر نعل او زمین بهلال
 پلنگ وار که پویه بر شود بجبال
 مرا معاینه شد کان حدیث بود خیال
 نه طبع ایشان زربود آن من صلصال
 غریق بحر جهالت ز طبع تیره و ضال
 ز آفتاب تخیل دو صد سراب محال
 خسک ز لؤلؤ مکنون و رویه از ریال
 ولیک ازین بنگین دان برند، از آن بجوال
 لطیف زود پذیرد تغیر احوال
 چو خاک تیره نماید بگاه سستی حال
 مرا بیاباغ طرب در، چو سرو گردد نال
 بخیرگی نگرند طبع جادوی محتال

وگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین
بفر دولت شاه از پیرای خدمت من
جهان پیرچو من يك جوان برون نارد
همیشه تانشود لعل عود و مرجان مشك
بكامرانی بنشین ، بین مخالف را
ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو
چو مهر برطرف آسمان قصر بتاب
طرب فزای و درون پرور و فراغت کن

بكام دل رسم و رسته گردم از احوال
قلاده برنهد از ماه نو فلك بغزال
بلند همت و بسیار دان و اندك سال
همیشه تانشود عود فحم و مشك ز كال
بچنگ مرگ مقید ، بدام ننگ نكال ۱۲۹۰
ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال
چو سرو در كنف بوستان عدل ببال
سماع ساز و تنعم كن و نشاط سگال

۳۵

در ستایش طغانشاه بن محمد

از هری گرسوی اوغان شوی ، ای بادشمال
گویي : آن شهر ، کجا بود دل بخت بدو
بی تو امروز همی نوحه کند بخت برو
جمله کاشانه آن شهر طلالند امروز
منم آن باد شمالی که زمن روح افزود
آتش هیبت تو تا ز هری دور شدست
خون بمیفال در از بیم بیفسرد همی
نه بطبع اندر شادی ، نه بمغز اندر هوش
لیکن ، ای باد ، چو این گفته بوی بار بکوی :
تونه یزدانی و از مال تو سوی همه خلق
در جریم تو ، اگر نقش شود صورت شیر
بخدای متعال ، ای ملك روی زمین ،
در سر مملکت و دولت خود ، یا همه خلق
اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت
آب شیل ، ارچه کند قوت و با سهم رود
و ر بنا کام خود از ملک خود دور شدی
شاخ باریك جدا گانه درختی نشود

باز گویی ز هری پیش ملك صورت حال
شادمان همچو دل مرد سخی وقت نوال ۱۲۹۵
هم بران سان که عزب نوحه کند بر اطلال
جغد کاشانه فرو برده بر اطراف طلال
بی تو کش روح نیفزود زمن باد شمال
بندگان تو چنانند که بر آتش نال
برد ایام ز مرگان يكايك قیفال ۱۳۰۰
نه بشخص اندر کسوت ، نه بدست اندر مال
کای فلك فره سیمما ملك اعدا مال
همچو یزدانی تقدیر رسیدست اموال
بند پولاد شود پنجه او را دنبال
که بسازد همه کار تو خدای متعال ۱۳۰۵
نیکویی کرده ای ، ای پادشه نيك سگال
روز کی چند شدی بسته آسایش و هال
تا نیاساید جایی نشود آب زلال
ملکت و کام تو ز آنجا رسد ، ای شه ، بکمال
تا نبرندش و جایی نشانند نهال ۱۳۱۰

و گز از حادثه چرخ شدی رنجه بدل
 بدوالی، که عنانست، نیاراید دست
 و گز احوال تو تغییر پذیرفت، شها
 مشتری را، که همه سعد جهان بسته بدوست
 ۱۳۱۵ گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف
 و ر قوامی بشد از مملکت و دولت تو
 ماه برجمله هفت اختر سیاره شهست
 گاه بر فوق سما باشد و گه تحت زمین
 سیر اعمال چو بر مرد شود بسته، سپهر
 ۱۳۲۰ اثرش راست چو صنعتگر محتال شد دست
 مرد خراف بچین آن گل بی قیمت را
 زویکی پاره سفالی بنماید که شود
 ای خداوندی، کز صحبت تو خیره شود
 بیم و آمال، شها، در عقب یکدگرند
 ۱۳۲۵ آدمی، گرچه ز چنگال هنرست بیم
 تو شهنشاه ملوکی و شهان راز افلاک
 گردد از بخت شما گوهر الماس جمده
 کارهایی که شما را ز عجایب برود
 نه چو مایید شما از ره توفیق و عمل
 ۱۳۳۰ صوف بصری و جوال، ارچه ز پشمنه باصل
 ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات
 نه ز جود تو زیان و نه ز عدل تو ستم
 اندر آن وقت که قتال زند نعره جنگ
 باد بر روی هوا عرضه کند قوس قزح
 ۱۳۳۵ انجم از چرخ بر آرند دلیران بکمند
 گرز پنجاه منی پست کند مغفر و سر
 تیغ خونریز، ز بس رخنه، شود سپین تن

در شاد نیست در آن رنج، تواز رنج منال
 مرد، تاپیش معلم نخورد زخم دوال
 اندرین عالم تغییر پذیرست احوال
 هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال
 گاه منحوس بود جرم وی از نحس و بال
 هم ز ایام قوامی پذیرد بجمال
 نیست رأی حکما را بجز این روی اقوال
 گه بود بدر درفشان و گهی چفته هلال
 هم از آن بستگی او را بگشاید اعمال
 که ز ناچیز همی چیز نماید محتال
 بکند از لگد گرز و ز چنگال اشکال
 چاشنی گین چو تو خسرو آن پاره سفال
 خرد آنجا که بیرهان بود الایجدال
 گه ز آمال رود بیم و گه از بیم آمال
 هم بزر گیرد و تعویذ کند آن چنگال
 کارهایی بجهد نادر و نادر تمثال
 گردد از فر شما دانه یاقوت ز کال
 دل و اندیشه ما زان بهراسد بخیال
 گرچه ماییم ز صلصال و شما از صلصال
 صوف بصری نبود گاه بها همچو جوال
 وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال
 نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال
 تیغ در بازوی قتال در آید بقتال
 از بسی رایت سبز و ز بسی رایت آل
 گردد بر چرخ فشانند ستوران بنعال
 تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و یال
 قد خونخوار، ز بس رنج، شود زرین نال

سله ای گردد میدان و درو مار کمند
 اسب کشتی شود و حمله او قوت موج
 علت صرع بود رایت تو خصم ترا
 کلکت از نطق پذیرد چه بود صاحب ری؟
 با سر خامه تو جمله آمال قرین
 ابر در لفظ سخای تو چه چیز است؟ ضمین
 سهم یک حرف ز علم تو فرون تر زیحور
 نه ز شاهان چو تو شاهی رسد از نسل ملوک
 ای خداوند، من ارشدت دلتنگی خویش
 مغز من خیره، بدان گونه که در مغز خرد
 من درین شهر یکی مرغم در بند قفس
 خدمت مجلس است، اربخت بمن باز دهد
 تا چو قلزم نتوان ساختن از یک قطره
 باد نام تو چو بخت تو فرون روز بروز
 گشت پرداخته بر فزخی این شعر بدیع
 فالهایی زده ام خوب و حکیمان گفتند:

بیشه ای گردد خفتان و درو شیر غزال
 دشت دریا شود و تیغ درو ماهی وال ۱۱۴۰
 که چو مصروع از آن خصم بر آرد زلزال
 تیغ از روح پذیرد چه بود رستم زال؟
 با دل خنجر تو زهره آجال محال
 چرخ در جنب توان تو چه چیز است؟ عیال
 وزن یک لفظ ز حلم تو گران تر ز جبال ۱۳۴۰
 نه ز مردان چو تو مردی بود از پشت رجال
 بر شمارم، بعدد بیشتر آید ز رمال
 طبع من تیره، بدان گونه که در طبع ملال
 مرغ اقبال مرا کنده زمانه پرو بال
 دولتی یابم کان را نبود روی زوال ۱۳۵۰
 تا چو شهان نتوان ساختن از یک مثقال
 باد عزم تو چو فرون سال بسال
 آخر ماه صیام اول ماه شوال
 کز قضای ازلی جزو مهین آمد فال

۳۶

وله ایضاً

ایا از ملک زادگان فخر عالم
 نه در طالع دشمنان تو یک عز
 همی پیش چشم من آید که گیتی
 بر من چو افعی کنی مرعدو را
 دم نای رویین تو چون بر آید
 وز آن هندوی تیغ زهر آب داده
 ایا پادشاهی، که گر زنده بودی
 پرستیدن خاک نعل ستورت
 بدین نامه تا شادیم بر فزودی

نژاد ترا ملک عالم مسلم ۱۳۵۰
 نه اندر دل دوستان تو یک غم
 بگیری بخنجر، سپاری بخاتم
 رگ و پی در اندام افعی و ارقم
 بداندیش را بر نیاید یکی دم
 چو یخ بفسرد در عروق عدو دم ۱۳۶۰
 بخدمت چمیدی بدرگاه تو جم
 بود فخر آبی من تا بادم
 بس شادی دشمنان کرده ای کم

ازین پس بحشمت مرا بنده زبید
 ز شادی و از خرمی مست گشتم
 تو آن پادشاهی، که گر زنده بودی
 تو آن شهر یاری، که از تیغ و تیرت
 گر از خط تو فخر و لافی فزایم
 الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه
 خصال تو بادا و نام تو بادا
 روان بداندیش از آب تیغ
 وزان خواب من بنده نمی یاید

۱۳۶۵

۱۳۷۰

هر آن کس که يك بيت گوید بعالم
 که هر گز مبادی بجز شاد و خرم
 زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
 فرو شد بر آورده زال و رستم
 نه لافست ناحق، نه فخریست مبهم
 الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم
 چو زمزم مطهر، چو کعبه معظم
 با آتش درون همچو فرزند ملجم
 نیاید دگر نیمه والله اعلم

۴۷

در ستایش خان اعظم

آمد رمضان بخیر مقدم
 جمشید زمان سکندر وقت
 ای امر تو چون نفاذ تقدیر
 از کک تو کار مملکت راست
 چون سدره مقام تو معلی
 گرد ره تست مشک تاتار
 انفاس تو دلفریب و جان بخش
 در رمح تو عزل و نصب مضمر
 پیش تو عیان و آشکارست
 اسرار امور کن فکان را
 جمشید برای نام کرده
 در نام بزرگ تست گویی
 هر چند نشد بر آدمیزاد
 بر ذات تو وقت کرده ایزد
 افسون حسود با موالیت
 در گردن خصم روز هیجا

۱۳۷۵

۱۳۸۰

۱۳۸۵

دیشب بسلام خان اعظم
 مقصود وجود نسل آدم
 وی حکم تو چون قضای مبرم
 وز سهم تو قامت فلک خم
 چون کعبه مکان تو مکرم
 خاک در تست آب زمزم
 همچون نفس مسیح مریم
 در تیغ تو فتح و کسر مدغم
 هر نکته که مشکست و مبهم
 مرآت ضمیر تست محرم
 نام تو سواد نقش خاتم
 فی الجملة خواص اسم اعظم
 ملک ازل و ابد مسلم
 مقصود و مراد هر دو عالم
 افسانه رو بهست و ضیغم
 پیچیده شناسان تو چو ارقم

خاک در تست قصر قیصر
 خرگاه رفیع مملکت را
 ای خسرو روزگار، عمریست
 ما را از متاع این جهان بود
 چون سنبل زلف مشکبویان
 يك لحظه نبود سینه بی آه
 از حادثه عندلیب طبعم
 ناگاه بشست فیض جودت
 برداشت بکلی از دل من
 شکرست که بر جراحت من
 گر چاره کار مان نکردی
 خصم تو اگر چه از مصایب
 از دولت تو مدیح خوانت
 چون با همه کس ترا نظر هست
 تا در پس گریه هست خنده
 بادا لب از نشاط خندان

۱۳۹۰ گرد ره تست رخسارستم
 بستی بطناب عدل محکم
 تا با ندیم ندیم و همدم
 آشفته دلی، چو زلف پر خم
 شوریده و بی قرار و در هم
 يك لحظه نبود دیده بی نم
 ۱۳۹۵ بی نطق بماند لال و ابکم
 گرد از رخ بخت من چو شبنم
 اندیشه بیش و آنده کم
 هم مرحمت نهاد مرهم
 کی کار رهی شدی فراهم؟
 ۱۴۰۰ پوشد چو فلک لباس ماتم
 در پای کشد قبای معلم
 می کن نظری بسوی ماهم
 تا در پی شادیست ماتم
 بادا دلت از سرور خرم

۴۸

وله ایضاً

دوش در گردن شب عقد ثریا دیدم
 رانده بودم همه شب گرد زوایای فلک
 بود آورده غواص شب از قلم غیب
 نیک فرخنده مهی بود ز شاخ طوبی
 تیز پایان تخیل، که سبک می رفتند
 حیدر رزم فلک را، که نسب مریخت
 سیل اشکم که چو زدموج ز کردون بگذشت
 تا کند بر سر خورشید سحرگاه نثار
 این غزل زهره ادا کرد مگر خرم بود

۱۴۰۵ نو عروسان فلک را بتماشا دیدم
 ماه را در فلک عقد ثریا دیدم
 هر جواهر که درین قبه مینا دیدم
 هر شکوفه که درین قبه خضرا دیدم
 همه را در حرس عالم بالا دیدم
 ۱۴۱۰ عاشق شیفته زهره زهرا دیدم
 چشمه ای بود که پر آب مصفا دیدم
 دامن چرخ پراز لؤلؤ لالا دیدم
 که شفق در رقمش مصفی مهیادیدم؟

وله ایضاً درستایش میر میرانشاه

باز برطرف مه از غالیه طغرا دیدم
 ۱۴۱۵ تا بر اطراف سمن گشت محقق خط او
 دل من خسته خرماست، که در اول کار
 دیده را ابر صفت کرد کنار دریا
 چرخ ز نار شب و روز کمر ساخته را
 بدو دم جان ز من رفته بمن باز آورد
 ۱۴۲۰ مگر آن حور صفت چون پری آمد، کورا
 میرمیران، که فلک را ز مجره شب و روز
 گوهر افسر اقبال که بر افعالش
 پیش نطق و سخن در صفتش لؤلؤ را
 مدتی آرزویم بود که آن در گه چیست؟
 ۱۴۲۵ کوه سنگین دل خارا سلب سرکش را
 همتش را که جهان خواند مطرا زوسن
 بخدایی که ز حکمش ز شب سودایی
 آیت معرفتش بر دل سوزان خواندم
 خلعت موهبتش در بر جان پوشیدم
 ۱۴۳۰ صفت حمدش در قبه چرخ افگندم
 که اگر بر همه انواع هنر ذات و را
 ای بزرگی، که در آینه رایت امروز
 چرخ غالی را از قدر تو پنهان دیدم
 بر در طور تجلی تو هر مادی را
 ۱۴۳۵ چرخ یک روز سوی در گه تو بگرایید
 غم ورنجم چو ثناهای تو روز افزون باد

وله ایضاً

زیاد کرد تو بسیار شکرها دارم

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم

خصایل تو سزاوار مدحتند همه
چنان کنم سعادت که تا کم از یکسال
چرا مدیح نگویم ترا؟ که ناگفته
اگر خدای بخواند بخت من پس ازین

بجلوه کردن آن من رهی سزاوارم
بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم
بمدحت تو سخن ز آفتاب بگذارم

۴۱

در ستایش عماد الملک ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر

بر آن صحیفه سیمین مسای مشک مقیم
مکن ستیزه اگر چند خوبرویان را
غرض ز مشک نسیمست، رنگ نیست غرض
یقین شناس که با خط مقاومت نکند
زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر
چنان شوی که کس از دوستانت نستاند
اگر چه نیست چور خساره قدو دندانت
کلاه کبر فرو نه، که خوبرویان را
همی بخت من آید ز لگام من دل من
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا
عماد ملک ابوالقاسم احمد بن قوام
بخدمتش بگرای و ز وحشتش بگریز
بجنت و بهجیم از امان و بیم روند
چنان گریزد بخل از حریر خامه او
در آفرینش شش چیز بر کمال از خلق
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند
کسی که خدمت او کرد و دید سیرت او
رضیع دشمن او را خدای عز وجل
و اگر در آتش سوزان بود موافق او
بدانگهی که ز بس مرص جنک و آتش جنک

که رنگ مشک نمایند بر آن صحیفه سیم
ستیزه کردن بیهوده عادت نیست قدیم
تو رنگ او چه کنی؟ زو بسنده کن بنسیم
۱۴۴۵ رخی چوماه تمام و تنی چوماهی شیم
زوال نیک در آید، بییم باش، بییم
بنفشه طبری زیر آن دو زلف چو جیم
اگر بمزد دهی بوسه زان دهان چو سیم
مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
۱۴۵۰ بهم سیاه کند بخت عارضین و گلیم
ز عشق بسته و کرده بخت را تسلیم
کجا صحیح بدو گشت روزگار مقیم
که قیمتی بر او حکمتست و مرد حکیم
که این ثواب جز بستاند آن عذاب الیم
۱۴۵۵ وفاق اوست ز جنت، خلاق او ز حجیم
که از بلارنگ الماس چهره دیو رحیم
تمام هدیه جز او را نداند رب رحیم
کف گشاده و رأی متین و طبع سلیم
از آن تبار نه جاهل بود دگر، نه لئیم
۱۴۶۰ بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
عطا کنند دلش را یقین ابراهیم
زنند نعره ز خنک کهن عظام رحیم

چو او بتیغ و بتدیبر پیشکار شود
نه دیر پاید ، تا مهتران عصر کنند
۱۴۶۵ حساب راست بدیوان او چنان یابی
غضنفری که بشکش درون نگاه کند
ز ظالمان بدهد داد خلق و بستانند
ایا بیان خسر را عبارت تو قرین
تو آن کسی که مهمات روزگار شود
۱۴۷۰ نجات خلق بقهر تو و سیاست تست
مقیم بخت بخدمت بیای پیش کسیست
تو در سواد نشابور بوده ای ، که خرد
خدایگان اگر این چند بیت بیسند
دقایق سخن آنجا کشد بمدحت تو
۱۴۷۵ زروی نظم بجایی رسد که در نرسد
همیشه تا نرسد در جهان ضعیف وقوی
زمان بنام تو باد و جهان بکام تو باد
خجسته باد و پذیرفته عید و روزه تو

مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
ز خاک در گه او کیمیای ناز و نعیم
که راست تر نبود زان حساب در تقویم
گر از مثل دلش آه ن بود شود بدو نیم
که ظالم آتش سوزان فروبرد چو ظلم
و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم
بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
که او بیای بود پیش خدمت تو مقیم
بمدحت توهمی کرد بنده را تعلیم
رهی ز ملک طرب پای بر نهد بصمیم
که عاجز آید از ادراک او ذکای فیم
بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا نبود در سیر صمیم و رمیم
رفیق دولت عالی و رهنمای علیم
گشاده دست تو بر عون خیر و قهرائیم

در ستایش امیر سعد الملك ابوعلی حسن

ای گلبن روان و روان را بجای تن
۱۴۸۰ زان می که رنگ و بوی تقاضا کند ازو
خمیری که مشک خفته و بیدار در دو حال
گر در شعاع او گذرد اهرمن شبی
نورست ، گر گرفت توان نور را ز نار
با این چنین شراب صبو حی شدن بباغ
۱۴۸۵ گر مست و خفته ماند مغنی روا بود
تا بانگ عندلیب بر آمد ز جویبار
بلبل پر از خروش شد اندر میان باغ

پیش آر جام و تازه کن ازراح روح من
در کوهسار لاله و در باغ یاسمن
بر رنگ و بوی اوست چو خمار مفتتن
روزی نهان نماید از آن بعد اهرمن
جانست ، گر برهنه توان دید جان ز تن
فاضل تر از بسوی منی رفتن از وطن
اکنون که مرغ نعره بر آورد از فن
مدهوش شد رفیق و فرو ماند از زدن
باده بجوش آمد اندر میان دن

بر نوبهار انجمنی بین ز عاشقان
 این نوبهار آمده شش ماه رفته بود
 حشرست سبزه را که چو دست گناهکار
 گلزار بتکده است، من او را شمن شوم
 تا لاله چون حسین علی غرقه شد بخون
 در زنگبار پیرزنی چون کند خضاب؟
 بیجاده رنگ خواهد هر شب ز ارغوان
 چون ابر در بیارد اکنون که از بحار؟
 چونان که از عدن گهر آرد بباغ میغ
 میر اجل و سید فرزانه سعد ملک
 آن ز آفرین سرشته که کرد آفریدگار
 بنموده دست دولت او سینه سپهر
 مجلس چنان همام ندارد جهان فروز
 از دل نعیم او بزداید همی عنا
 با رای او ندارد زهره بسی ضیا
 جز بر سخاش بستن ساده بود امید
 قصری که آن بود وطن او را سپهرخوان
 با او بهیچ بد نتوان برد ظن، که چرخ
 با زخم تیغ اوست قدر سست و ناتوان
 با سیف او بفتنه کند آفرین همی
 با او زمانه را بهنر چون کنم قیاس؟
 قایم برسم اوست سلیمان را نهاد
 با کلک اوست دولت در صدر مستقیم
 بحر شجاعتست گه حرب در زمین
 بحری که وقت کوشش بر دل نهید گناه
 موجود اگر ببخشش او آمدی حیات
 بی فر او نیارد دولت همی بها

يك قوم گرد سبزه و يك قوم در چمن
 یارفته ای که آمده، سازد روان من
 ۱۴۹۰ زنهار خواه برگ برآورده نارون
 گلهای خرمند در آن بتکده شمن
 گل همچو شهربانو بدریده پیرهن
 ماند بنفشه نیز بدان موی پیرزن
 کافور بوی خواهد هر روز از سمن
 ۱۴۹۵ چون باد نافه آرد اکنون که از ختن؟
 طبع امیر ماست مگر بحر در عدن
 عین سخا، شجاع زمن، بوعلی حسن
 دور اعتقاد او زخلل، خالی از فتن
 فرسوده پای همت او تارک پرن
 ۱۵۰۵ میدان چنان سوار ندارد سپه شکن
 وز جان ثنای او بتشاند همی حزن
 با لفظ او ندارد لؤلؤ بسی شمن
 جز در شناس گفتن یاوه بود سخن
 دانی که مهر را نبود بر زمین وطن
 ۱۵۰۵ در هیچ کس جز او بنکویی نبرد ظن
 با روی تیر اوست قضاست و مرتبه
 جان شده ز کالبد سیف ذوالبزن
 کاندو پله راست نیاید ستیر و من
 تازه بخوان اوست براهیم را سنن
 ۱۵۱۰ با تیغ اوست نصره در حرب مقتدرن
 ابر سخاوتست گه جود بر زمن
 ابری که وقت بخشش بر کف نهید منن
 نی حوت شست دیدی و نی مرغ با بزن
 آری بها نیارد بی جان همی بدن

۱۵۱۵ ای کلک تو دهان امل را شده زبان
 مهر تو عمر نیست وزو نیست جز نشاط
 جز عیب هر چه شاید یافی ز روزگار
 آمد ، خدایگانا ، دی نامه ای مرا
 اول همه سلام بد ، آخر همه پیام
 ۱۵۲۰ گفته که: دست چون زده ای باز بر دوات؟
 تیغ همی نشاند چو سینی پیشگاه
 از کلک واز دوات چه جوید دل کسی
 دستی که آن بدادن دینار خیره بود
 زان پس که چند گونه گشادی فتاده است
 ۱۵۲۵ اندرز کرده بود بسی از پس ملام
 کو کار تو کند چو قوی رای خود تمام
 تا عاشقست بر می و میخانه خمر خوار
 از نعمت تو باد دلی شاد و شاد خوار
 بادت مدام نوش لب آفتاب رنگ

وی تیغ تو زبان اجل را شده دهن
 کین تو مرگ نیست وزو نیست جز حزن
 جز غیبت هر چه باید داری ز ذوالمنن
 از خون دل نبشته ز دلدار خویشتن
 لفظش همه ز حزن و حروفش همه محن
 گفته که: چون بمانده ای از رمح تیغ زن؟
 کلکت پایگاه فکندست چون لگن
 کورا بتیغ و تیر بود بخت مرتهن
 چون خیره کرده ایش بدینار خواستن؟
 اکنون همی بیند میان خود از رسن
 کاندیر پناه میراجل باش مؤتمن
 کو کام تو کند چو نگو نام خود حسن
 تا مشفقست بر بت و بتخانه برهمین
 وز دولت تو باد عدوی تو مفتتن
 از دست ساقی که بود مشتری ذقن

۴۴

در ستایش حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

۱۵۳۰ ز تاب عنبر با تاب بر سهیل یمن
 چه حلقه ای؟ که معلق نهاد دام بلا
 گهی ز نافه مشکست ماه را زنجیر
 مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او
 برغم خسته دلم يك زمان جدا نشود
 ۱۵۳۵ ز رشك هر دو همی جان و دل بر اندازم
 بهار نقش سپهر جمال او دارد
 مهی بزیر شبی مشک بوی نور افزای
 خیال روی وی اندر بهار دیده من
 ز بسکه خون بر بایم بناخن از مژگان

هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن
 چه عنبری؟ که معنبر نمود اصل فتن
 گهی زبرگ بنفشه است لاله را خرمن
 شدست جزع بآب فسرده آبستن
 دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن
 اگر چه عاشق این هر دویم بجان و بتن
 شبی ز خوشه سنبل، مهی زبرگ سمن
 شبی بگرده مهی سیم رنگ سایه فکن
 بختی شدست که جانست پیش او چو شمعین
 ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لگن ز زردی من زعفران سوده شود
چهار چیز ورا از چهار چیز آمد
ز عقد لؤلؤ دندان، ز برگ لاله دهان
مرا ز سنبل او نال گشت سروسپهی
مرا ز لؤلؤ او جزع گشت مروارید
ایا فراخته تیغ جفا ز بد عهدی
دریغ! کز سخن دلفریب رنگینت
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
حکیم سید ابوالقاسم، آنکه شهر سرخس
نشته سیرت او را زمانه بر ارکان
اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او
خندنگ فکرت او دیده غرایب را
چو گرم خواهد گشتن ز زخم پنداری
اگر بآینه در بنگرد مخالف او
ز بس توان و بلندی همی تفکر را
ایا گزیده خصالی، که برد باری را
ز طبع و لفظ تو در سپید در دریا
که گفت دانه، یاقوت زیر آتش تیز
اگر بر آتش طبع تو بر نهی یاقوت
زدل خویش شود رسته خصمت از خواری
بزیر خاک درون شاخ خیزران گردد
اگرچه مایه اهریمنست کفر و ضلال
ز بهر زخم بلا بر تن مخالف تو
زیس بلا که سلب بر تنش نهاده شود
خجسته خامه تو، ناخریده در ثمین
کیوتر است که بر چنگ و مصلب شاهین
سروشک سرخ شود در کنار چشم صدف

چودست شوی ز دستم فروشود بلگن ۱۵۴۰
که هست هریک از آن نادر زمان و زمن
ز شاخ سنبل گیسو، ز پاک نقره ذقن
مرا ز لاله او شنبلید شد سوسن
مرا ز نقره او گشت زر سبیکه تن
بزن، که زخم ترا صبر من بسست مجن ۱۵۴۵
نخست روز بعهد بدت نبردم ظن
بجان خواجه فاضل نگویمت که بمن
ز قدر او بفلك برهمی کند مسکن
نهاده هست او را سپهر برگردن
بگرد پیکر خود پرده بندد از جوشن ۱۵۵۰
کند بنیزه و پیکان چو چشم پرویزن
که مغز گردد در استخوان او روین
خیال رویش خیزد پیش او دشمن
ستاره ای شود اندر سپهر جان روشن
بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن ۱۵۵۵
زدست و کلك تو یاقوت سرخ در معدن
خنك بود، چو هوا، روز برف، در بهمن؟
ز تفتگی زمیانش برون جهد روغن
ز بی تنی نتوان بست ذره را بر سن
ز بهر عشرت تومار قیرگون گرز ۱۵۶۰
بنور رای تو دین دار گردد اهریمن
سلیح و گرز شود تار و پود پیراهن
بروز مرگ وصیت کند بترك کفن
چو ز رسا و شدست از برای نقدشمن
براه دیده ز ژاغر برافکند ارزن ۱۵۶۵
گیاه سبز شود در مسام کوه عدن

ز روی زرد شود در دهان شب بکمین
 بزرسا و چو مشک از دهان نافه ربود
 ز قدر خویش ندارد خبر که بی خبرست
 ۱۵۷۰ سرش پدید شود چون زتن ببری پست
 عجب تر آنکه : چو آهن بدو فرو بردی
 بمار زرین ماند بنوک سر پران
 بدست اندر گفתי که قرصه خورشید
 ای اسپهر بزرگی ، چه عذر دانم خواست ؟
 ۱۵۷۵ گرم زمانه تهی دست کرد ، پر دارم
 کمند صبر مرا نرم تر ز موم شود
 سخن شناسی و داننی که من چه گفتستم
 همیشه تا نبود لاله در دهان صدف
 بکام زی و بشادی بمان و خرم باش

بدیده عنبر سارا بر آرد از مکمن
 بسیم سوخته منقوش کرد پیراهن
 ز زر زمین وز دانش دل و زروح بدن
 تنش ندارد سرتا نبیش بر تن
 بعقد لؤلؤ زویاره بر گرفت آهن
 که جان جهل ز شخصش همی کند گلشن
 بیاغ لفظ ز انجم همی کند گلشن
 که سیرت تو گران کرد بار من بر من
 دلی گشاده ز اندیشه های مستحسن
 اگر زمانه شود تند کرد تو سن
 سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
 همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن
 ولی بناز و بشادی ، عدو بگرم و حزن

۴۴

در ستایش شرف الدولة سدید الدین ابوالحسن

۱۵۸۰ رخسار و قد و زلف و بنا گوش یار من
 با ماه و با صنوبر او نور و راستی
 این هر چهار فتنه دین دیده و دلند
 قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام
 مشک ختن بنفشه او را سزد رهی
 ۱۵۸۵ و مشک در ختن بود و نقش در ختا
 در ناز کی و کوچکی اندر جهان که دید
 زیبا و دلفریب بدان ناز کی کمر
 صافی و دور بین دل و جان نیست مرا
 مهر نگار یاسمن اندام ماهروی
 ۱۵۹۰ آن پاک جان و پاکدل و پاک اعتقاد
 جز مدح او مگوی و جز از خدمتش مجوی

ما هست بر صنوبر و مشکست بر سمن
 اندر سمن طراوت و در مشک اوشکن
 بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن
 زان توده بنفشه او بر دو نسترن
 نقش ختا دو نسترنش را سزد شمن
 زلفین و روی اوست پس اندر ختا ختن
 نازک تر از میانش و کوچک تر از دهن ؟
 شیرین و جان فزای بدان کوچکی سخن
 هر دو بدست مهر و مدیچند مرتبه
 مدح سدید دین شرف الدولة ابوالحسن
 آن راستگوی و راستی آرای و راست ظن
 کان پرورد روانت و این پرورد بدن

با هر کسی که بینی و با هر کسی ازو
 شغلی که او گزارد و از پیش او رود
 در مدح میغ گفته شدست این که بهر دزو
 در کثرت سخاوت ازین مدح عالیست
 اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست
 بخشنده ایست او، که بیازی و ناوجوب
 و ر دادخواه مستحقش عالمی بوند
 موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست
 ای مدحت مجرد تو جلوه نعات
 شاداب بوستان بهارست سیرت
 از قدر و روشنی چمنش جنت آسمان
 از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان
 هرگز دو چیز جفت نگردند باد و چیز
 هنگام دستشوی تو ز اقبال دست تو
 ای مهتر فرشته خو، گشت روزگار
 ننماید آنچه چرخ نماید مرا همی
 سرگشته تر زمن نبود در یقین حال
 زیرا که چون بشعر نمایم شکار باز
 در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بدرد
 آراسته بجامه تن از صلت کریم
 اول بمدح تو ز جهان کردم اقتصار
 و ز جور روزگار از آن روز تا کنون
 در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج
 امروز چون بطلعت و فر تو درهری
 بی هوش و مست مانده ام از خدمت تو دور
 از غفلت و ز خوی من آگاه گشته ای
 تقصیر بی قیاس و مرا روی عذر نی

جنسیست از محامد و نوعیست از من
 ز انصاف و راستی شود آن شغل چون سن
 یکسان برند شوره گز و شاخ یاسمن
 ۱۹۹۵ باری من این مدیح نخوانم بهیچ فن
 واجب بود حدود سخاوت شناختن
 ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
 زو حق و داد خویش بیابند تن بتن
 تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن
 ۱۶۰۰ وی سیرت مهذب تو تحفه فطن
 و بدر تو از فنون بزرگی بسی فطن
 گلهای او چوماه و چو خورشید در چمن
 آواز عندلیبش و دسان چنگ زن
 با دشمنان شادی و با دوستان حزن
 ۱۶۰۵ نشگفت از آب زر شود و کیمیا لکن
 تاری ترست بر سرم از جان اهرمن
 سودا بهیچ مرد هر اسنده در و سن
 مرغ شب بطیره برون کرده از وطن
 ننگ آیدم ربودن مردار چون زغن
 ۱۶۱۰ زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن
 به زآنکه غم کشیدن و پوشیدن کفن
 در باب شاعری چو بشستم لب از لب
 صدره مرا خریدی و بگراردی ثمن
 بر تار کم گذشت بنا کام من حزن
 ۱۶۱۵ سر بر فراخت دولت و بفروخت انجمن
 گاهی ز جوش شیر و گه از بلای دن
 بر خوی من فراخ بمن داده ای رس
 تقصیرها عفو کن و پندیر عذر من

تا از حدود غرب ندانند کسی ختا
بر هر سری ز نعمت خود بهره ای فشان

تا از دیار شرق نخواهد کسی یمن
بر هر تنی ز کرده خود منشی فگن

۴۵

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من
سوسن از سیم پلید و سنبل از مشک سیاه ۱۶۲۰
نور و زیب از روی و قد او همی خواهند دام
نارون کردار قدست آن بلب چون ناروان
ای شمن کش لغبت آزر، که با دیدار تو ۱۶۲۵
ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین سرین
مشک تبت بر بلور شامی آمیزد همی
جان ما، جانا، بنفش از داغ تو چندان بود
سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو
گر سهیل آمد بنور آن عارض پر نور تو ۱۶۳۰
ور سهیل، ای بیت، کس اندر قوس و دَرِ عَرب ندید
بارم از جزع یمن بی او سهیل اندر فراق
از میان جوزا نمایی، چون که بر بندی کمر
حور و ماهی تو، نگارینا و جز تو کس ندید
گر تو فخر آری بخوبی، شاید ای دلبر، که تو ۱۶۳۵
فخر ازین بهتر بود کز وصف تو پیدا کنند
آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست
آن سخی کف فاضلی، حری که کوی ختم کرد
جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او
خضم او از خشم او در دیده افعی گریخت ۱۶۴۰
ای خداوندی که گر نر بهر مدح تو بدی
ظن دشمن را از هر یابی همی رانی، چنانک
با دل و با دست تو جوید و هنر برشته اند

سنبل بس با بلا و سوسنی بس با فتن
در پلیدی صد ملاحه، در سیاهی صد شکن
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
ناروان دارد سر شکم، آن بقدر چون ناروان
جان آزر پیش خاک پای تو زبید شمن
مشک سارا سازد از خون ناف آه در ختن
زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون دقن
کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن
سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن مزین
چون کند نورش دو چشم را پر از نور پرین؟
چون کند در قوس و در عَرب سهیل تو وطن؟
راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن
وز دهان پروین نمایی، چون که بکشایی سخن
حور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن
فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
مدحت عالی علی بن محمد ابوالحسن؟
ور چه جاه هر کسی باشد بدولت مرتین
بر دل و بر دست او فضل و سخاوت ذوالنمن
کند رو اثبات شادی یابی و نفی حزن
سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد و سن
نور روحانی پناستی درین زندان تن
راست پنداری که از تو عاریت بود دست ظن
چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن

با سُموم خشم تو با عِشرت بدخواه تو
 دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود
 شاخ طویی را غذا گردد بفردوس اندرون
 نظم هر معنی کجا با نام تو پیوسته شد
 عالمی جز تو بعالم نیست در پیراهنی
 عالم کلیست علم تو وزین معنی تراست
 خصم تو گر خویشتن چون تو شناسد از قیاس
 چون شناسد دانش آنکس را که اندر پیکری
 دشمنانت را ز بس تحقیرشان، در هر فنون
 این عجب مشمر، که تحقیر حقارت رسته کرد
 ای خداوند خداوندان، همی طبع مرا
 گر سخن نیکو نیامد، عذر این کمتر بخواه
 تا همی پروین نماید پنجه سیمین سنان
 جاودان خرم بشادی باش و جاویدان ببین

زهر بی تریاک شد اطفال را بر لب لب
 از حریر خامه تو استخوان اندر کفن ۱۵۸۰
 چون بزور ریزند آب دست شویت از لگن
 با غذویت متصل شد، با سعادت مقترن
 در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن
 عالم اندر دل، دل اندر تن، تن اندر پیرهن
 در بسودن خار شناسد همی از نسترن ۱۵۸۵
 چهره جورا نهد بر پشت پای اهرمن؟
 امتحان آسمان مالش نداد اندر محن
 ذره را از پایدام و پشته را از بازن
 روزگار تیره دارد تیره رای و ممتحن
 مهتری کن سایه اقبال خود بر من فگن ۱۵۹۰
 تا همی خورشید دارد صورت زرین محن
 دوستان را در نعیم و دشمنان را در محن

۴۶

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

گویی که ماه و مشتری از جرم آسمان
 وز ماه و مشتری شده آن خاک پرنگار
 نی نی، که ماه و مشتری از وی ربوده اند
 گویی که بوستان بهشتت بر زمین
 مرجان عود سوز درو شاخ نسترن
 یاد اندرو بزیده ز پهنای آسگون
 در دست باد عنبر ساری بی قیاس
 زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن
 پروین ارغوان ز سر لشکر سمن
 از سیم خام برگ بر آورده یاسمن
 در زیر سرو نغمه کبکان رود زن

تحویل کرده اند بیابان خدایگان
 نوری عجیب صورت و شکلی بدیع سان
 در نیکویی فزونی و در روشنی توان ۱۵۹۵
 رضوان بماء و مشتری آگنده بوستان
 مینای مشک سای درو برگ ضیمران
 ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان
 در چشم ابر لؤلؤی شهوار بی کران
 رخسار لاله لولوی آن کرده در دهان ۱۶۰۰
 بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
 با زر پیخته گونه بدل کرده افخوان
 بر شاخ بید نعره مرغان شعر خوان

وآن آب نیلگون معلق گمان بری
 ۱۶۰۵ گویی که باد سوده سوهان آژده است
 از دانش و ز جان اثری نی درو و لیک
 وآن قصر کوه پیکر انجسم لقا درو
 ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او
 از صحن باغ کنگره او چو بنگری
 ۱۶۱۰ گویی که خرد بچه سیمرغ بی عدد
 وآن گردش مزمل زرین شگفت را
 پیروزه همچو سیم کشیده فرورود
 گویی ز زر پخته همی پوست بفکنند
 باغی بدین نشان و بتایی بدین نسق
 ۱۶۱۵ در پیش او نشسته و بر پای صف زده
 جمشید وار شاه نشسته میان باغ
 شمس دول، گزیده ایام، فخر ملک
 یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب
 از صوت شعر خوان دل افلاک پر خروش
 ۱۶۲۰ بر کف نهاده لعل میی کز خیال او
 آن می، که گر ز دور بداری، ز عکس او
 گر بگذرد پری شب اندر شعاع او
 رنگین میی که بر کفن مرده گر چکد
 آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند
 ۱۶۲۵ ساقی ز عکس نورش گویی سیاوشست
 مشکست و لعل و شعری و پروین، اگر بود
 خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
 جامی چو بحر ژرف، کز ونگدرد همی
 شاه آنچنان میی بچنین جام کرده نوش
 ۱۶۳۰ دوران خود سپرده بفرمان او فلک

مالیده قرطه ایست ز پیروزه بهرمان
 گاهی زند بصیقل و گاهی زند فسان
 از نیکویی چو دانش و از روشنی چو جان
 پهنای خاک دارد و بالای آسمان
 بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
 زان هریکی خیال خیالی کند عیان
 بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
 آبی، بروشنی چو روان، اندرو روان
 از گوشه مزمل زرین بآبدان
 ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
 پاکیزه تر ز کوثر و خرم تر از جنان
 گردان کار دیده و شاهان کاهران
 بر بسته آدمی و پری پیش او میان
 تیغ خلیفه، سایه اسلام، شه طغان
 مینای سبز بر سر او بسته سایبان
 وز زخم رود زن سرخورشید پرفغان
 اندیشه لاله زار شود، دیده گلستان
 شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
 از چشم آدمی نتواند شدن نهان
 در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
 شاید که آفتاب شود یکسر آسمان
 آتش پناه ساخته از بهر امتحان
 شعری برنگ بسد و پروین بیوی بان
 روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
 عنقا بر خم شپیر و زورق بیادبان
 از دست سیم ساق مهبی نوش ناردان
 اشغال خویش داده بتوقیع او جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک
 ای سروری که نام ترا بندگی کنند
 از پای همت تو همی تابد آفتاب
 از قوت سخای تو هیچ آفریده‌ای
 هرچ آن گمان بری تو، قضا هم بر آن رود
 زان پایدار ماند ستاره، که روز جنگ
 در خاک هند رمح ز بیم سنان تو
 روزی که آب و آتش ریزد ز تیغ و رمح
 شگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ
 و ز یاد زخم ژاله زند ابر هندوی
 از هیبت استخوان مبارز چنان شود
 وز نیزه‌های رمح دیگر عالمی کنند
 دشمن چو بحر آتش بیند جهان ز تو
 مالک کسان کسان سوی دوزخ بردن کون
 بیرون فگنده نیزه خطی بروی دست
 پیدا شود ز چهره دشمن بچند میل
 پیکان بقبضه در کشد از بهر جنگ تو
 ای اختر سخا، که ز سیر نوال خویش
 آب حیات خورد سنان عدوی تو
 گر طبع جود شکل مکان گirdی ازو
 بر کان زر زدست تو گر صورتی کنند
 بر سکه گر نگار کنی شکل دست خویش
 از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار
 هر کس که بزبان نیاز از تو بار خواست
 خواهی که دشمنانت همه دوستان شوند
 جود تو بی گمان که ضمان را وفا کند
 رمح ترا یقین خلیفت روز جنگ

با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 در حد روم قیصر و در خاک ترك خان
 وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
 در دست تو قرار نگیرد مگر عنان
 ۱۶۳۵ گویی ز کیمیای قضا کرده‌ای گمان
 از عکس خنجر تو بیابد همی نشان
 بگداخت شاخ شاخ و لقب یافت خیزران
 این لاله قطره گردد و آن ارغوان دخان
 بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان
 ۱۶۴۰ بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
 کز خوردنش همای کند قصد زعفران
 در دامن ستاره پرافعی و افعوان
 در موج او نهنگ دلیران جان ستان
 آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان
 و اندر کشیده کبره ختلی بزیر ران
 ۱۶۴۵ در گوهر بلارگ تو گنج شایگان
 وز سوی زه خدنگ برون پرد از کمان
 هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران
 هر کس که خورد شربت او زیست جاودان
 جود ترا هزار فلک بایدی مکان
 ۱۶۵۰ ز نقش مهر گیرد و بیرون جهد ز کان
 بر زر رقم شود که : بیخشد رایگان
 خواهی که موی بر تن سایل شود زبان
 او را ز جاه وجود تو بودست ترجمان
 تا بیشتر بخلق دهی جاه و سوزیان
 ۱۶۵۵ گر خلق را بدادن روزی شود ضمان
 کز آتش سنان تو ناید برو زیان

گر گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
فردوس را بمجلس تو سرزنش کند
۱۶۶۰ ای خسروی که از کف راد تو ز ایرت
من بنده از زمانه نژند زمانه ام
بیرون نکرد خواهم ، تا عمر من بود
تا ارغوان نگار بود خاک نوبهار
افزون ز روزگار ملک شادمان زیاد

صد جان زنگ خورده برون آرد از میان
آن کس که در سرای تو بودست میهمان
بر صد هزار گنج فروختست قهرمان
گردم مگر بفضل خداوند شادمان
خدمت زجان ، مدیح زدل ، خامه از زبان
تا زعفران فشان گذرد باد مهرگان
در نعمت گزیده و در دولت جوان

۴۷

وله ایضاً

۱۶۶۵ المنه لله که خورشید خراسان
المنه لله که آراست دگر بار
المنه لله که از کشتی عصمت
المنه لله که یوسف بامارت
در دیده دینست خردمندی او نور
۱۶۷۰ محتاج بزرگان بتو چون دهر بغور شیه

از برج شرف گشت دگر بازه درخشان
دیوان خراسان بسزاوار خراسان
شد نوح نبی بی خطر از آفت توفان
بنشست و عدو گشت اسیر چه خذلان
در پیکر ملکست هنرمندی او جان
ممتاز کریمان بتو چون کشت بیاران

۴۸

در ستایش میرانشاه بن قاورد

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان
رخ او لالهستان بود و سر زلفک او
گاه پیوسته همی گفت غزلهای شبک
نافهها یافت ازو خانه پر از مشک سیاه
۱۶۷۵ هر کس از جان و جهان گرسختی پردازد
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن
گفتم: آن غالیه دان چیست؟ بخندید بتم:
گفتم: آری، دل من عشق تو زانگونه ربود
گفت: بر روی منی شیفته زار چنین؟
۱۶۸۰ گفت: ای شیفته، بر خیر کسان رجحه مشو

رخ چون لاله همی داشت ز می لالهستان
زنگیان داشتستان خفته بر آن لالهستان
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
باعها دید ازو دیده، پر از سرو روان
مر مر ارجان و جهان خواند همی جان جهان
کز ظریفی دل من غالیه دان برد گمان
که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان؟
که همی باز ندانم دهن از غالیه دان
گفتمش: شیفته بتوان شد بر روی چنان
که ترا گویند: ای شیفته، بر خیر کسان

۶۸

گفتم: ارجان بخریداری عشق تو شتافت
گفت: روان، که زیان تو بس اندک بودست
کندترین قاعده عشق نه اول تو بدی
بی زبان گریجهان نور همی خواهی جست
میر میرانشه قاورد، که از نسبت او
باو فاقش مدد اندر مدد آید نصره
همبر جودش يك قطره نیاید قلم
نام و ناست مراد همه خلق از همه شغل
نامدارست چو در بزم بخواهد ساغر
از عجایب بتواریخ درون بنویسند:
و آنکه آن نقش بیندند و همی بنگارند
علمی شد بجهان قصه بیژن، که بکشت
کشتن خوك ز بیژن بشنیدم بخبر
بامدادی زپی صید برون رفت بدشت
می همی خورد بشادی، که بیامد دوسه تن
کشتن شیر ژیان را ننهد هیچ خطر
بسوی شیر بجنید و برون آمد شیر
از بلندی و ز پهنی و درشتی که نمود
راست چون پنجه قصاب پر از خون ظفرش
درنشتی بزمین دست وی از قوت پای
راست گفتی که زبولاد بد او را چنگال
مهره گردن چون تخم سپندان کردی
تازی اسبان گرانمایه چو دیدند او را
مرد هر سو پیراگند و برآمد بسپهر
از چپ و راست نگه کرد خداوند و بدید
تیر بگرید و پیوست و کمان برکشید
شیر اگر چند همی سخت بکوشید بچنگ

پس چرا دل ببر آمد بخریداری جان؟
کم زیان ترز تو در عشق توان بد؟ نتوان
کوبجان بود خریدار و بدل کرد زیان
مدح شد گوی و منه مدحت شه راز زبان
۱۶۸۵ پادشاهان زمینند و بزرگان زمان
باخلاقش قدم اندر قدم آید خذلان
همبر حلمش يك ذره نسجد ثهلان
وز پرستیدن او مایه نام آید و نان
بی محاباست چو در رزم پیوشد خفتان
۱۶۹۰ که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
گاه بر جامه بغدادی و گه بر ایوان
با سواران عجم خوك در آگاه ژیان
کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامی و مطرب و با پرده و برجاس و کمان
۱۶۹۵ از یکی بیشه و از شیر بدانند نشان
عزم شاهانه و تأثیر می و مرد جوان
سوی هامون شده از بیشه خروشان و دمان
راست گفتی که نه شیرست هیونیست کلان
چار معلاق و را در سر هر پنجه نهان
۱۷۰۰ که چنان در نشینند بگل اندر سندان
راست گفتی که ز الماس بد او را دندان
بختی را که سردست زدی درین ران
برمیدند و نبردند کسی را فرمان
از دلیران شعب و نعره و از شیر فغان
۱۷۰۵ مستی و چیرگی از مردم و از شیر ژیان
شیر مانند سوی شیر بیپچید عنان
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی، که مگر
 بیلکی شاه برون کرد و پیوست و بزد
 ۱۷۱۰ جانش از شخص شجاعش ز طفر بیرون شد
 زان زیان کار یکی شیر زیان بود کزو
 چون زیان یافت از آن شست گشاد اندر حین
 ای امیری، که در ایام تو خویشان ترا
 پیش بازوی تو باریک بود چوب علم
 ۱۷۱۵ روز کوشش بده آسوده مبارز نکشند
 بر گشاد تو و زخم تو نیاید حاجت
 در سرم مدح تو جوید زمن، ای شاه، خرد
 تا زیم لفظ خرد راز مدیح تو کنم
 تا بهار آید، چون فصل زمستان برود
 ۱۷۲۰ تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار
 از تو پرتو بپذیرفته و فرخنده دو چیز:

گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
 درین گوش و بر جای بیفکنند ستان
 چون در آمد زره گوش بمغزش پیکان
 جان نبردی سلامت گه کوشش ثعبان
 بی روان ترشد از آن شیر که در شادروان
 چاکر اندک کمر بسته به از نوشروان
 اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
 نیزه ای را که بدان کار کنی در میدان
 در خدنگ تو و رمح تو پیکان و ستان
 در تنم مهر تو پوید، زمن، ای شاه، روان
 چون سپهر و صدف از انجم دور در دوران
 تا خزان آید، چون در گذرد تابستان
 سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
 رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

۴۹

در ستایش ابوالمظفر میرانشاه بن قاورد

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان
 جهان جوان شد و ما همچو جوانانیم
 بشاد کلمی امروز داد خویش بده
 ۱۷۲۵ نه کار کز جهان را تور است خواهی کرد
 ز رفتن سلطان جز کثری نبیند کس
 مرا شراب گران ده، که عاقبت مستیست
 مرا بوقت گل از باده صبر فرمایی
 کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد
 ۱۷۳۰ ز شاخ پوده همی سر برون کند مینا
 پر از سنان کبودست حوض نیلوفر
 همی بخندد نونو بسنزه بر لاله

برنگ لاله می از یار لاله روی ستان
 می جوان بجوان ده درین بهار جوان
 کجا کسی که ز فردا پذیرد از تو ضمان؟
 چگونه راست کنی؟ چون کزست کار جهان
 حکیم طالع عالم بدین نهد سلطان
 اگر شراب سبک نوشم، از شراب گران
 کرا توان بود ایدر چنین؟ چنین نتوان
 کسی که او بهاری چنین بود پژهان؟
 ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
 پر از براده اعلست روی لاله ستان
 همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران

زبسکه گور کنون بر گئیید و لاله خورد
 گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن
 بشکل غالیه دانست لاله ، یاقوتین
 اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود
 زبسکه رنگ بکھسار بر گئی لاله چرد
 ستا کهای گل اکنون درخت و قوا قند
 مککست و منقش چمن بدر و عقین
 سپاه میخ زمان تا زمان بتازد تند
 گمان بری که مراور از جود بهره دهد
 همام دولت سلطان جمال دین خدای
 ابوالمظفر میرانشه ، آنکه در گه او
 فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا
 ز قسمت ازلی روزگار و دولت او
 ایا مقدم دهر ، ای بزرگ زاده دهر
 رسوم تو همه فضلست و لفظ تو همه علم
 فلک نه ای تو و خورشید دهر ، بلکه تویی
 امان نه ای و جوانی نه ای و خدمت تست
 تو آن فرشته خویی ، که لفظ خرم تست
 هزار کار بکردار تیر راست شود
 ذکای طبع تو گویی که لوح محفوظست
 بهر خرد هنری کین جهان کند دعوی
 زبس سعود ، که در طالع تو جمع شدند
 ز نیک و بد ز قران ستارگان اثرست
 نه کرد گاری و بر تست رزق خرد و بزرگ
 چو عزم تست قضا ، گر بود گمان چو یقین
 صواب رای تو هر گز ندید روی خطا
 متابعت ترا ، چون سپهر خرد و بزرگ

زمردین و عقیقین کند لب و دندان
 گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان
 نشان غالیه اندر میان غالیه دان ۱۷۳۵
 کنون ز خار در آویختست و خارستان
 چو بر گئی لاله کند رنگ شیر در پستان
 ز زندواف برو صد هزار گونه زبان
 معطرست و مطیب هوا بمشک و بیان
 کند حکایت هر ساعتی ز صد توفان ۱۷۴۰
 کف امیر اجل ، شهریار در افشان
 که یاورند و را هم خدای و هم سلطان
 همی گسواژه زند بر بلندی کیوان
 طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
 زیادت بی کمالند و ایمن از نقصان ۱۷۴۵
 و یا نتیجه عصر ، ای خلاصه انسان
 دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
 فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
 بخرمی چو جوانی ، بعافیت چو امان
 ز راستی و ز حجت چو دین و چون فرقان ۱۷۵۰
 هر آن گهی که زشت تو خم گرفت کمان
 که ذره ای نبود جایز اندرو نیسان
 از و چو برهان خواهی ، تو باشیش برهان
 هنوز چرخ چنان شکل نارد از دوران
 سعادت تو مؤثر تر از هزار قران ۱۷۵۵
 نه روز گاری و بر تست حکم سود و زیان
 چو امر تست قدر ، گر بود خبر چو عیان
 یقین جود تو هر گز نیافت روی گمان
 مسخرند ترا ، چون زمانه ، پیر و جوان

۱۶۷۰ پیش قدر تو بسیارها بود اندک
 اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم
 پلنگ خون نشناسد برگ دراز خنجر
 نه از موافق تو ز استر شود نصرت
 خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد
 ۱۶۷۵ بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم
 ز چیرگی چه سنان پیش دست تو چه قلم
 هزار کار فرو بسته وز تو يك تدبیر
 ره مروت و دادی و نیستی ملت
 نه بر زمین چو تو بنمود پیکری گردون
 ۱۶۷۰ ایا زمانه آزادگی زمانه تو
 مرا روانی و تیزی ز طبع و لفظ بکاست
 مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر
 چو در کاب تو این يك سفر بسر بردم
 بنام فرخ تو قصه ای تمام کنم
 ۱۶۷۵ دلیل قوت طبع مرا درین معنی
 کسی که راه کز اندر سخن چنان راند
 همیشه تا نه خزانست در بهار چمن
 خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار

بفریخت تو دشوارها شود آسان
 و گر ببیند پیکان تو هزبر زبان
 هزبر پی نشناسد بتن در از پیکان
 نه از مخالف تو دورتر شود خذلان
 روان پذیری و الفاظ تو بلطف روان
 پیای و دست تو بالد همی رکاب و عنان
 زپردلی چه قلم پیش روی تو چه عنان
 هزار عالم آشفته وز تو يك فرمان
 در هدایت و عقلی و نیستی ایمان
 نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی بر دان
 تویی پناه مرا آزاده را ز صرف زمان
 از آن سپس که بدم طبع تیز و لفظ روان
 اگر طلب نکنندش بماند اندر کان
 زمن گسسته شود دست سختی حدثان
 که تا بحشر معانی ازو دهند نشان
 پس آن کتاب که من گفته ام، بخواه و بخوان
 چو راه راست بود جادویی کند بیان
 مدام تا نه بهار یست در خزان بستان
 بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

۵۰

در ستایش ابوالحسن علی بن محمد

مهرگان نوذر آمد، بس مبارک مهرگان
 ۱۶۸۰ ملحم دینار گون پوشید باغ مشکبوی
 برگ چون دینار زر اندود شد بر شاخسار
 تا چوسر ما خورد ده مردم زرد و لرزان شد درخت
 بوستان افروز بنگر رسته با شاه سپهرم
 گر نه باد مهر گانی ابر نوروزی شد دست

قال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
 زان سپس کش فرش و کسوت بود بر دوبریان
 آب چون سوهان سیم اندود شد در آبدان
 همچو کانونی پراخگر گشت نار از ناردان
 گر ندیدستی خط قوس قرح بر آسمان
 از خط قوس قرح خاکش چرا دارد نشان؟

مهرگان قارون دیگر گشت وز باد خنك
 زین سبب چون طلق حل کرده است آب اندر شمر
 زنگبار دیگر آمد بوستان، از بهر آنك
 گزندیدی پشت زرین سوسمار، اینك بین
 سبزی دریا نماید، روی او پر موج نرم
 راست گویی، چون فرود آید ز تیغ کوه میغ
 این خزان امسال زی مابس خوش و خرم رسید
 زان شرابی خورد باید، خرم و یاقوت رنگ
 ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
 از صراحی چون بجام اندر شود گویی مگر
 چهره ساقی درو پیدا شود، گویی مگر
 طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری
 کیمیای جود و مردی شد، از آن معنی که او
 زینت دولت علی بن محمد بوالحسن
 آن خداوندی که در و گوهر افشاند همی
 از قضا و از قدر فرمائش را اگر مه نهی
 آن دل و آن دیده کز جاهش حسد دارد، شود
 خامه مداح او گر دیده بودند عجم
 طبع و دست او مگر دریاست، زان معنی که او
 هم چنان کز خشم او خصمش امان خواهد همی
 ای خداوندی، که بر رسم یزرگان قدیم
 قوت جود از درین عالم مکان گیر آمدی
 بر گمان از بگذرانی وصف سیرتهای او
 گردانستی کجا زرخوار بودی در گفت
 دشمن تو خیزران کرد از شد باریك و زرد
 گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد
 هر تنی کورا تهیب هیئت بیدار کرد

کیمیایی ساخت کروی بر گز شد گنج سان ۱۷۸۵
 تا ازو در کیمیا صنعت نماید مهرگان
 زنگی و کافور دارد آبی اندر بوستان
 بر ترنج مشکبو از شکل و رنگ دلستان
 چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضمیر آن
 کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان ۱۷۹۰
 خوش شرابی خورد باید در خوش و خرم خزان
 کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
 دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان
 در بلورین پیکری کردند یاقوتی روان
 مرد افسونگر بشیشه در پری دارد نهان ۱۷۹۵
 چشم ازو پر درو لعل و مغز ازو پر عود و بان
 بوی دست خواجه یا بدر و زبش یکزمان
 آنکه حسن دولت از تدبیر او زد داستان
 خامه او در بنان و نکته او در بیان
 هم قضا خشنود باشد، هم قدر همدانستان ۱۸۰۰
 نظرت آن دیده خنجر، فکر آن دل سنان
 در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان
 سهم دارد بی قیاس و مال بخشد بی کران
 مال او از جود دست او همی خواهد امان
 درج بخشی بی بها و مال بخشی رایگان ۱۸۰۵
 صحن گیتی بس نبودی شکل دست را مکان
 منتخب عقلی شود هر سیرتی زو در گمان
 شوشه زرین شدی از فر دست تو عنان
 بس نباید تا بخاك اندر شود چون خیزران
 هر صدق را در پاك الماس گردد در دهان ۱۸۱۰
 از مشام او بجای موی روید زعفران

گر نه خضر دیگر آمد نام نیکت پس چرا
 کمترین حرفی ز رای جود توجزوی کزو
 ابرو دریا در بنان داری و خورشیدی بقدر
 دشمنان تو ندانم تا کدامند، ای عجب ۱۸۱۵
 هر که در بزم تو بنشیند زمرگ ایمن شود
 در فرود قدر چشم تو صغیر آمد سپهر
 از کفایت حلم تو مرخاک را خواند سبک
 چون ز خلق تو بر اندیشد، شود مشکین فکر
 مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگوی ۱۸۲۰
 بخت، اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین
 ای خداوندی که از یک صلت تو مادحت
 دشمن از بیم تو چندانی گدازد تا شود
 من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو
 در رکاب تو بدیده راه پویم بندهوار ۱۸۲۵
 و ربخواهی امتحان کن بنده را در مهر خویش
 تا طبایع در زمین ترکیب گیرد از صور
 شادباش و دیر زی و بر مراد دل ببین

هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان ؟
 عالم سفلی مبین ، عالم علوی عیان
 دید کس خورشید هر گز ابر و دریا در بنان ؟
 چون خلایق یارهی بینم ترا ، یا میهمان
 زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان
 در گشاد جود دست تو حقیر آمد جهان
 وز لطافت طبع تو مر باد را خواند گران
 چون ز جود تو سخن گوید، شود درین زبان
 مر سخا را دست مسعود تو آمد تر جمان
 عقل، اگر پیکر پذیرد، پیش تو بندد میان
 بر هزاران گنج باد آورد گردد قهرمان
 همچو مر جان سپید اندر وجودش استخوان
 وز تو اکنون یافتم آن قدر و جاه و نام و نان
 گر عزیمت زی سرخس آری و رو، زی اصفهان
 وانگهی بنگر که معنی دار خیزد امتحان
 تا کواکب در فلک تأثیر دارد از قران
 دوستان را با نشاط و دشمنان را با فغان

۵۱

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

در سپهر دولت آمد کامجوی و کامران
 آسمان داد و همت ، آفتاب تاج و تخت ۱۸۳۰
 مفخر سلجوقیان ، شمشیر میرالمؤمنین
 خون و آتش در بلارگ، زهر و باد اندر خدنگ
 نوک زوین خسته اندر نافه آهوی مشک
 هر که او نخجیر گاه خسرو ایران بدید
 بر سپهر کوه پیکر هر طرف پر گنده بود ۱۸۳۵
 جعدشان بر سوسن سیمین فکنده عود تر

از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
 نور جان میر جغری ، شمع شاه الب ارسلان
 شمس دولت، زین ملت، کهف امت، شه طغان
 کوه و گردون در جنیت، ابر و دریا در شان
 زهر پیکان رانده اندر زهره شیر نریان
 از شکفتی های عالم نیست طبعش را بیان
 لاله شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
 زلفشان بر لاله رنگین نهاده ضمیران

آهوان خیمگی هر ساعتی بر کوه و دشت
 خاک چون اشکال اقلیدس شد از شاخ گوزن
 چنگ باز اندر هوا و شاخ رنگ اندر زمین
 بر زمین چشم گوزنان، راست گویی صف زده
 روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین
 خامه مانی تو گفתי بر زمین بیرنگ زد
 هر گهی کان آفتاب خسروان از بهر صید
 گور و نخجیز و گوزن از روی دشت و تیغ و کوه
 مر تفاجر را، بتحریر از گشاد زخم او
 آنکه از زخم گشاد دیگران بی جان شدی
 از نسیم خلق او بر سنگ سخت و خار خشک
 سایه شدیز او بر هر زمینی کاو افتاد
 ای شهنشاهی، که پیش تاج گردون سای تو
 تا ندیدم تیغ و تیرت را ندانستم درست
 زهره چون لخت زمره، صدره از بیم توشیر
 سنگ و آهن را بدوزی، چون بیندازی خدنگه
 کوه بالا گرز رومی بشکنی از زور دست
 مرعدو را از خیال رمح افعی شکل تو
 گرتی چندان روان یابد که شمشیر تو یافت
 پرنیان کردار فولادی که پیش زخم او
 آتش ارواح لمغ و جوهر نصرت عرض
 کان بیجاده است گویی در نقاب لا زورد
 نیش قاتل از سنگ مغناطیس اگر آهن کشد
 آتش را شو پنداری مرکب کرده اند
 یا چنین تیغی، خداوند، چو در میدان شوی
 خوار و آسان آری اندر فکر، ای شه، مرد را
 آفرین بر هر کبی، کز ماه پیکر نعل او
 چون پیچید و چون باز زد، راست پنداری که هست

بر کشیدندی بروی شیر گردنکش فغان
 در بر هر شکل حرفی از خدنگ جان ستان
 این معلق، آن مجعد، این زمشک، آن زعفران
 اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان ۱۸۴۰
 وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
 صد هزاران صورت رنگین بآب ناردان
 در بر افکندی بلارگ، در زه آوردی کمان
 رو کشیدندی بهامون، کاروان در کاروان
 زود می خوردند آهن، خوش همی دادند جان ۱۸۴۵
 زنده گشتی از غبار اسب او اندر زمان
 سبز شد نسیم و سوسن، شاخ زد کافور و بان
 صورتی شد بارکب و پیکری شد با عنان
 در بلندی چشمه خورشید باشد ناتوان
 کافت از بلغار خیزد، فتنه از هندوستان ۱۸۵۰
 بر گسستست از جگر، بیرون فکندست از دهان
 چرخ و دریا را بسوزی، چون بجنابانی سنان
 پیل پیکر خنگ ختلی بگسلی در زیران
 مغز و تارک مار و افعی گردد اندر استخوان
 همچو خضر اندر دو گیتی زنده ماند جاودان ۱۸۵۵
 روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان
 ابر پیروزی سرشک و اختر هیجا قران
 صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن
 آهن شمشیر خسرو هست مغناطیس جان
 آب یا قوتین سرشک و آتش مرجان دخان ۱۸۶۰
 بر زمره معصفر روید، ز لؤلؤ زعفران
 کشتن دیو سپید و قصه مازندران
 جرم خاک اندر میبهر نیلگون گیرد مکان
 استخوان اندر تن او خلقه های خیزران

۱۸۶۵ چون برانگیزد بهیجا آتش تحریک او
در میان نقش خاتم ره برد مانند موم
تیز رو همچون سپهر و بار کش همچون زمین
ای خداوندی، که از یک صلت تو روز بزم
کاردار و عامل تست، ای خداوند زمین
هر چه در بالا و پهنای جهان جنبیده است
بنده مهر تو از جان خدمتی سازدهنی
داستانی طرفه، کز اخبار و از اشکال او
پر طاووسست، بر وی بسته مروارید تر
از معانی اندرو پر گنده لختی گفته ام
گر پیرد ختن خداوند جهان فرمان دهد
خدمتی سازم، که جان مرد دانش پیشه را
قصه منشور حاشاکی بود باریک و پست
از قصص هایی که در شهنامه پیدا کرده اند
تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک
تا برخشد لاله در نوروز مه بر کوهسار
۱۸۷۵
۱۸۸۰ کام ران و ملک ساز و شادباش و دیرزی
رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر

همچو موم اندر فروزد غیبه برگستان
بگذرد از چشمه سوزن چوتار ریسمان
راهدان همچون یقین و دور و همچون گمان
شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان
در زمین هند رای و در بلاد ترک خان
نیستند از خویشان بی مهر تو هم داستان
خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان
بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان
شکل پروینست، دروی رسته برگ از غوان
از ره فرهنگ و جهل و از ره سود و زیان
بنده اندر دانش از اندیشه بگذارد روان
چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان
گوهری گردد چو منظوم اندر آری بر زبان
نظم فردوسی بکار آید، نه رزم هفت خوان
تا نگردد گوهر باد سبک کوه گران
تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان
در نعیم بی زوال و در بقای بی کران
مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

۵۴

در ستایش سعدالملک حسن امیر غور و غر جستان

بمژده خواستی آن نور چشم و راحت جان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی
درست گفتی برمه بنفشه کاشت همی
۱۸۸۵
بریر سنبل مشکین او همی رفتند
لب و میانش تو گفتی شهاب بود و سهیل
شهاب دیدی جورا در آن شهاب پدید ؟
نهفته لاله رنگین او بتاب کنند

بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
شکسته سنبل او در سهیل مشک افشان
شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
هزار دل بخروش و هزار جان بفرغان
یکی ز رنگ چین و یکی ز شکل چنان
سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان ؟
نموده تر گس مشکین او بریر گمان

یکی ز مشک و ز عنبر، یکی ز شیر و شبه
 پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
 ز بهر مژده رخس ساخت چون ستاره و ماه
 چه گفت؟ گفت: اگر رامش دل تو منم
 بیار مژده که نوعز و خلعتش فرمود
 شجاع دولت پاینده، سعد ملک حسن
 سخن سرای و منقش قصیده‌ای اندیش
 گزین خاطر خود نکته‌های رنگین گوی
 چو رایض سخنی، مرکب تفکر را
 سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست
 کزین تفاخر قدرت بآفتاب رسد
 عجب مدار، که آن مهتر سپهر آیین
 بدست همت با آسمان کند بازی
 نمونه‌ایست ز آثار رای او پروین
 ز بهر زخم جگر گوشه مخالف او
 ز بیم خامه چون خیزران او شب و روز
 بنام خشمش روباه ماده در گسلد
 ایا سپهر هنر را ستاره سیار
 هنر بطبع تو جوید بیرتری بنیاد
 ز طبع و خشم تو آب روان و آتش تیز
 دو نایند فلک رای و آفتاب هنر
 سرشک خصم ترا گر صفت کنم بدر
 عجب نباشد اگر زر ز بهر جود ترا
 برغم ایر همی موج دست فرخ تو
 چنان شوی توازین پس که ایزاله زند
 اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند
 خدایگانا، فرخنده و میارک باد
 سرای پرده میزی و نوبت از همه خلق

یکی ز سوسن و نسرين، یکی ز عنبر و بان ۱۸۹۰
 سمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجان
 پدید کرد سمن زار گرد لاله ستان
 برامش دل من جان بیار و مژده ستان
 خدایگان ترا، شهریار شاه جهان
 امیر شاه عجم، میر غور و غرجستان ۱۸۹۵
 بفهم کردن دشوار و خواندن آسان
 سزای مدحت او لفظهای چابک ران
 عنان عقل فروگیر و برگراف مران
 بدو سپار و بگویش که: پیش میربخوان
 ز فخر عار نماید ز جنبش دوران ۱۹۰۰
 هزار بنده فرون دارد آفتاب توان
 پپای قدرت سازد ز ماه شادروان
 نشانه‌ایست ز اجزای قدر او سرطان
 بزهر تیز کند ازدها سر دندان
 چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان ۱۹۰۵
 ز شیر پنجه و ساعد، ز پیل گردن و ران
 و یا جهان خرد را طبایع و ارکان
 خرد ز رای تو گیرد بمردمی سامان
 زلف و حلم تو خاک گران و باد بزان
 دو چا کردند فزونی تن و بزرگی جان ۱۹۱۰
 شود دهان صدف جای آتشین پیکان
 نگار گیرد و دینار گردد اندر کان
 بمه دی گل سوری بر آرد از سندان
 مدیخ دست تو باشد بابر در باران
 ز حشمت تو زره سازد و ز خامه ستان ۱۹۱۵
 خجسته خلعت خسرو برادر سلطان
 ترا سزد که سزا بینمت بصد چندان

نه دیر باید تا شاه سازد از پی تو
 نشست گاه تو باشد بشرق در بلغار
 ۱۹۲۰ صهیل اسب تو گیرد نوای ناراین
 فسار مرکب سازی، بقهر، رایت رای
 بچرم شیر ببندی دو دست شیر نژند
 ایا معانی مدحت بلندتر ز فلک
 حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند
 ۱۹۲۵ هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد
 خدایگانا، من بسته هوای توام
 بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا
 همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند
 بقا و عز خداوندی تو دایم باد

سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان
 شکار گاه تو باشد بضرب در عمان
 فروغ چتر تو یابد هوای ترکستان
 پلاس آخر سازی، بجنگ، خیمه خان
 بیشک پیل بکوبی دو پای پیل دمان
 ویا شمایل جودت رونده تر ز گمان
 که فال و قصه بهم بسته اند جاویدان
 ز روزگار بیابی مثال آن بیان
 بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدان
 مشاطه وار کنم پرنگار ده دیوان
 همیشه تا تشود آب شکل کوه گران
 ز تیر رمح شده قد دشمنت چو کمان

۵۳

وله ایضاً

۱۹۳۰ ای بزمین بر، بزرگ سایه یزدان
 آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی
 روی تو نادیده، هر که نام تو بشنید
 منزل تو گه بشام و گاه ببغداد
 سایه چتر تو از سعادت کلی

ای ملک عادل، ای مبارک سلطان
 پور سیاوش نکرد و رستم دستان
 جان بدهد بر هوای نام تو آسان
 لشکر تو گه بروم و گه بسپاهان
 گونه رخسار تو ز فرۀ یزدان

۵۴

در ستایش میرانشاه بن قاورد

۱۹۳۵ آسمان گون قرطه پوشید، آن چوماه آسمان
 خواب چشم تر گسینش در سحر سحر آزمای
 زلف و چشم او همی آشفته کردی جان و دل
 چون لب و دندان او شد اشک چشم من درست
 تا نمود او ناردان و ناردان از روی و لب
 ۱۹۴۰ ناگهان ز اندیشه او کرده بودم تنگ دل

مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
 تاب زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
 آن یکی آشوب دل بود، این یکی آشوب جان
 ناردان بر روی لؤلؤ، لؤلؤ اندر ناردان
 اشک من چون ناردان شد، جان من چون ناردان
 کان نگارین نزد من تنگ اندر آمد ناگهان

چون مراد لتنگ دید آن دلستان خندید و گفت: مهرگان، کوچشن نوشروان بود، خرم گذار بنگر این ایرگران باران بگردون برسبك بزم کیکلوس وار آرای و در وی برفروز گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف برگ او بر خاک ریزان، چون بلورین یاسمن از بلورین یاسمینش خاک پر سیمین سپر بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی بوستانش را گر از عود ارغوان روید همی چون نمود او ارغوان از عود رسته پیش تو چهره ساقی چنان در عکس او پیدا شود جام مروارید گون چون کان یاقوتست ازو نیست ماه و مهر و مشک و بان و زویابی همی ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید در خزان بگذر بیاغ و ژرف ژرف اندر نگر تا ببینی آن زمردهای نوروزی کنون زعفران رنگست و کاغذ پوشش این بیستان و باغ گردن دانی پرنیان را وصف کردن وصف کن شکل پروینست یا نار کفیده بر درخت؟ جابجا ایر سبید اندر هوا بین خرد خرد راست پنداری نغایم بر سر شاخ درخت چون بلورین حقه های حقه بازان جفت جفت بی گمان گویی کمان کردار شاخ چفته ایست طوطیان دارد زمرد گون زبان بر شاخ خویش تا بسان بتدگان هر يك بشرط بندگی آن همایون دولت عالی، جمال دین حق شاه میرانشاه بن قاورد بن جغزی کزوست شهر یاری کز ثبات عزم او در بیشه گرم

دل چه داری تنگ چون پیش تو باشد دلستان؟ با ننگار نوش لب جشن ملک نو شیروان در چنین روزی سبك تر باده ای باید گران ز آنچه سو گند سیاوش را ازو بود امتحان سرخ چون مرجان کند در سپید اندر دهان ۱۹۴۵ شاخ او در باد یازان چون عقیقین خیزران وز عقیقین خیز رانش باد چون زرین سنان ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان باده ای باید بیوی عود و رنگ ارغوان ۱۹۵۰ راست پنداری پری در شاخ مرجان شدن نهان ورچه اصل او زمرد گون برون آید ز کان رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بنوی بان تارك و خم و ساغر او را شاخ و ناف و آسمان؟ در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان ۱۹۵۵ گشته هر يك تخته زر عیار از وی عیان برگ زر چون کاغذی کاندو زنی در زعفران چون سرانگشتان حورا پرنیان در پرنیان رنگ گردونست یا آب روان در آبدان؟ همچو بچگان حواصل بر سر دریا روان ۱۹۶۰ بیضه سیمین نهادست از بر سبز آشیان بر نهاده لب یلب، پر کرده از لؤلؤ میان خرد پیکانهای مینارنگ ازو پر ضیمران کرده از شاخش برون هر يك زمرد گون زبان تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان ۱۹۶۵ آن فخار جمع شاهان، مفخر سلجوقیان لفظ دولت را معانی، شرح نصره را بیان چون بجنبند سرنهد بر پنجه شیر ژیان

اگر کمان و تیر جوید قوتش در خورد خویش
 ۱۹۷۰ قصه مازندران گر بشنوی از من شنو
 گردیدی زنده او را ، پیش او بستی کمر
 ای خداوندی ، که از بس بی قیاس اوصاف تو
 باضمان آسمان در جاه جاویدان بزی
 طبع مغناطیس دارد نوک تو ، کز اسب خصم
 ۱۹۷۵ صد هزاران آفتابی ، خسروا ، در یک بساط
 صورت خود را ، خداوندا ، عیان بنگری کی
 آسمان خواهد که بانطق ، ای عجب ، وصلت کند
 جان فرزند بداندیش تو پیش از بودنش
 گر ز ربی مهر گیری ، تو خداوندا ، بدست
 ۱۹۸۰ گر نه محتاج خدم گشتی ، امیرا ، بزم تو
 در گمان تو نیامد ، ای عجب ، هر گز غلط
 چرخ و دریا در بنان و همتت مضمر شدند
 کلمت از قدرت قدر شد ، اسبت از تیزی قضا
 از بسی پیکان که در دشمن نشاند تیر تو
 ۱۹۸۵ گرنودی مرگ بدخواه تو ز آهن و ز خدنگ
 مهرگان از جشنهای خسروانست ، ای ملک
 آن به آید ، شهریارا ، کاندیرین جشن بزرگ
 تا ز ابر قیرگون روی زمین گردد حریر
 ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد

۵۵

وله ایضاً

از شهابش تیر باید و زخم گردون کمان
 تا بگویم عین حال قصه مازندران
 بهمن و اسفندیار و اردشیر بابکان
 قوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوان
 کاسمان کردست جاهت را پیروزی ضمان
 بر دو منزل بگسلاند غیبه برگستوان
 صد هزاران آسمانی ، خسروا در یک مکان
 گردیدی مصور جان باقی را عیان
 تا ز روی نطق در پیش تو گردد مدح خوان
 در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان
 مهر طبعی زویر آید کس که خواهد رایگان
 خلقت کس نامدی جز خلقت تو در جهان
 لوح محفوظست پنداری ترا اندر گمان
 شادباش ، ای چرخ همت خسرو دریا بنان
 ای قدر در زیر دست وای قضا در زیران
 گویی از آهن همی دروی بروید استخوان
 خود خدنگ از چین ترستی آهن از هندوستان
 خسروانی با ده می یابند بحشن خسروان
 اسب شادی را بمیدان طرب پیچی عنان
 تا بر آید فوج ابر قیرگون از قیروان
 جاه بادت بی شمار و عمر بادت بی کران

۱۹۹۰ ای مر ابدان بزرگی را پیروزی روان
 بر تن دولت بقای جاه تو بهتر ز سر
 پردبان امرت آمد گیتی نا بردبار
 یاد گاری دادم از طبع تو در دانش خرد

کلکت از قدرت قدر، اسب توان تیزی قضا
گرچه تأثیر سپهری گردشی دارد ثقیل
گرچه دارد ناردانه رنگ لعل نابسود
تا همی خورشید دارد چهره زرین سپر
پیکر پروین بود در زیر نعلت خاکبوس

ای قدر در زیر دست وای قضا در زیر ران
هم بر جاه تو آخر هم بجنباند عنان ۱۹۹۵
نیست لعل نابسوده در بها چون ناردان
تا همی پروین نماید پیکر سیمین سنان
چهره خورشید باشد در سرایت پاسبان

۵۶

درستایش میرانشاه بن قاورد

بگداخت آبگینه شامی در آبدان
با چشم پر سرشک سر اندر هوا نهاد
گر آسمان ز میغ پیوشید باک نیست
از بسکه بر بهشت فزون نیست باغ را
گیتی کنون شدست جوانی، که چشم کس
از آفتاب و از نم باران شگفت نیست
نورش فرون از آنکه بود نور ماه و مهر
از بوی او همی بفزاید نشاط دل
دشت از حریر سبز پیوشید قرطه ای
از پرطوطی و دم طاوس کرده اند
بر هر زمین که آهو ازو گام بر گرفت
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در
مینای بصری است همانا بمرغزار
از لاله گشت کوه پر از لعل ششتری
از برگ سبز دشت پیوشید پیرهن
از بس بنفشه چون کف نیلست جویبار
پر در و مشک لاله سیراب را دهن
شاهی ز نسبتی که بعالم نبود و نیست

وز آب چشم ابر بخندید بوستان
میغی برنگ قیر ز دریای قیروان ۲۰۰۰
کر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
رضوان همی حسد برد اکنون ز باغبان
شیرین و آبدار نبیند چنو جوان
گر هم چو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
بویش فرون از آنکه بود بوی مشک و بان ۲۰۰۵
وز نور او همی بفزاید صفای جان
پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان
آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
در حین بروز شکل دو بادام شد نشان
چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان ۲۰۱۰
یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
با باد مشک سوده و با خاک بهرمان
لعل بدخشی است همانا بارغوان
وزخوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
وز میغ تیره کوه بر افکند طیلان ۲۰۱۵
وز بس شکوفه چون تل سیمه است آبدان
گوی بی بمدح شاه گشاید همی دهان
در نسبتش فزونی و در شاهیش گمان

خسرو همام دولت، میرانشه، آنکه اوست
 ۲۰۲۰ شاهنشاهی که شاکر و با آفرین روند
 اندر مصاف لشکر و در بزم کس ندید
 ده سال بر ولی اگر او میزبان بود
 در خورد او زمانه اگر داد او دهد
 منت خدای را که جوانست شاه ما
 ۲۰۲۵ جایی رسد ز گردش ایام جاه او
 از روزگار نیست جز اینم مراد هیچ
 ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار
 آهن ز بهر کشتن خصمت بخاصیت
 و ر تیغ نافسان زده داری بروز جنگ
 ۲۰۳۰ روزی کجا ز کوه گران تر شود رکاب
 زخم زره سیاه کند روی رزم جوی
 شاطر پسر فتاده پیش پدر نگون
 از گرد جنگ دیده خورشید باغبان
 لرزان چو دست مردم مفلوج برستور
 ۲۰۳۵ نار کفیده گشته سر سرکشان تیغ
 وز عکس تیغ چهره بددل گمان بری
 بهرام گوروار شد آن جنگ ازین صفت
 گویند شاعران که : خداوند ما بزخم
 بر مهتران دروغ بدینسان نشان دهند
 ۲۰۴۰ و آن تیره طبع گم شده اندر غلط که من
 خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد
 من زان نشان دروغ چه گویم ؟ که کار تو
 از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو
 سر در کشیده بود بکر دار خار پشت
 ۲۰۴۵ با لشکر بلند کمان از نژاد ترک

تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان
 زوار او ز در گه و مهمان او ز خوان
 مانند او مبارز و چالاک میزبان
 خوش طبع تر بود، چو شود پیش میهمان
 ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان
 مر مرد را بیخت جوانی بود ضمان
 کز اردشیر بگذرد این شاه و اردوان
 یارب، تو این مراد بزودی بمن رسان
 وی شاه بنده پرور و میر ستوده سان
 شمشیر آبداده شود در میان کان
 از جوشن عدو شود آن تیغ را نشان
 وز جستن شمال سبک تر شود عنان
 بار سلیح چفته کند پشت رزم ران
 مشفق پدر فکنده پیش پسرسان
 وز زخم کوس تارک مریخ با فغان
 مردان کار دیده و گردان کاردان
 زان نارسنگ ریزه میدان چو ناردان
 کاستنست تیغ یمانی بزعفران
 در قلب و پیش صف تویی، ای شاه پهلوان
 بر شیر و پیل مست همی بگسلد میان
 و ایزد نیافریده بود زین سخن نشان
 دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان
 گاهی ز عجب این و گاهی از دروغ آن
 از روی راستیست در آفاق داستان
 در جنگ فارس کردی و در حرب سیستان
 بر نیزه ها ز بیم بجنگ اندرون سنان
 نام یلند جستی و برداشتی کمان

ور هندوان زهند بجنك تو آمدند
 ور لشكر همای تكین با توصف کشید
 شاهنشها ؛ چه باشد اگر پیش صدر تو
 از بیم دل شود همی اندر برم چوسنگ
 هر روز بامداد بیایم ز راه دور
 بر دامنم پشیزه ز گلهای تیره رنگ
 زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد
 و آنجا که رفت باز نگرده مگر که شب
 ورتا شب مقام کند بنده ، وقت شب
 ورتا خواب را سوی آرامگاه رود
 شاها ! خدایگان منا ! داد من بده
 گر من روان نه از پی مدح تو دارمی
 تحقیق این سخن که همی گوید این رهی
 تا هیچ کس زیان نشمارد بجای سود
 از دشمنت مباد بگیتی درون خبر

جان آختی باهن هندی ز هندوان
 زایشان همای حوصله پر کرد استخوان
 گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان
 تا کرده ای تو بر من بیچاره سرگران
 ۲۰۵۰ نزدیک شاه در گل وباران بی کران
 بر گردنم نثار ز محراق ناودان
 اسبی چو دیو کرده بود شاه زیر ران
 چتر سیاه بر کشد از حد قیروان
 آرام و خواب روی ندارد در آن مکان
 ۲۰۵۵ کفش فلان ستاند و دستار باهمان
 بر خیره خیر چا کرد خدمتم مخوان
 چون دل بخدمت تو بر افشانی روان
 داند خدای ، بلکه شناسد خدایگان
 تا هیچ کس خبر ننهد همبر عیان
 ۲۰۶۰ بر خاطرت مباد ز صرف زمان زیان

۵۷

در ستایش وجیه الدوله ابو عاصم

مرا درین تن و این دیده چو لاله ستان
 وزین فروزش جان و از آن فرایش نو
 اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست
 ز گراگ چون رمه ایمن بود چنان نبود
 من آن کسم که مرا در خیال چهره او
 و گر بچهره او ژرف ژرف در نگری
 بزرگوار خدایا ، که شکل يك صورت
 مرا روان و زبانی ز کردگار عطاست
 روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین
 وجیه دولت ابو عاصم ، آنکه عصمت او

همی فزاید نور و همی فروزد جان
 نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان
 سپاس از آن که نکوی منست و زشت کسان
 که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
 ۲۰۶۵ نگارخانه شود خانه پر می و ریحان
 گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان
 مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
 بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
 زبان بمدح بزرگی که اوست فخر جهان
 ۲۰۷۰ همی حصار کند بر حریم او سبحان

ای سخن زیر دست خامه تو
خلق در سایه خرد باشد
مایه صد ادیب بتراشند
کامه من بفضل خویش بجوی
دل در اندام من نیاساید ۲۰۷۵

عقد لؤلؤست نظم نامه تو
خرد اندر حصار سایه تو
ار بکاوند دست و جامه تو
که منم زنده بهر کامه تو
گر برنجد بنان ز خامه تو

در ستایش نصیر الملك ابوالمظفر یونس

مگر که زهره و ماهست نعت آن دلخواه
سعادت که همه در روان گشاید طبع
اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود
بشکل مار و برنگ زمردست یقین
چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سر ۲۰۸۰
گر آفتاب در اوجست عارض تو، بتا
شگفت نیست گر آن زلفک تو کوتاهست
شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداشت
یقین که تاج بتان خواندت، اگر ببند
خدا یگانی کز تیغ و کلک و ملک اوست ۲۰۸۵
یقین بخواند بانور رأی او مکفوف
بدان گیاه کجا گرد اسب او برسد
نه انجمست و چوانجم جداست از تغییر
ایا شهری که سپهر و ستاره از پی فخر
ز رشک بخشش تو ابر ناصبور بود ۲۰۹۰
عصای موسی از خاره گرمیاه گشاد
بدان گهی که ز زخم سنان و زخم تبر
بر آسمان زبسی گرد و خون ستاره حوت
مخالقان چو ببینند مر ترا گه جنگ

که با سعادت زهره است و با طراوت ماه
طراوتی که همه بر خرد ببندد راه
تو آفتابی و هست آسمان تو خرگاه
سیاه زلف و خط سبزت، ای بت دلخواه
گر از زمرد گردد دو چشم مار تبا؟
چرا دو زلف تو بر وی شبی نمود سیاه؟
که آفتاب در اوج تو کرد شب کوتاه
تو کشتگان هوی را شفا دهی بشفاه
ابوالمظفر یونس نصیر ملک شاه
کمال قدرت و تأیید عقل و مایه جاه
بشب نگار نگین خم آهن اندر چاه
لباس خضر شود برگ آن حقیر گیاه
نه ایز دست و چو ایزد بریست از اشباه
غلام و بنده سزد مهر ترا درین درگاه
از آن خروش بابر اندر اوفتد گه گاه
بفر دست تو ز آهن شود گشاده منیاه
ز پشت مازه گردان گریز جوید باه
ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه
ز روی و آهن پوشند هر قبا و کلاه

سیاه روبه گردد، شها، ز هیبت تو
تو زان بسوی علامتشان شتاب کنی
زبسکه از تن بدخواه بگسلانی سر
گمان پری که دلیران رزم قاروندند
چو کهریاو چو کاهست تیغ و حلق عدوت
ایا شهی که بر آزادگی نسبت تو
بنور کلی مانی همی، که سجده برند
ز مدحت تو سخن نیست راست تر، ملکا
ز بس ثواب مدیحت، همی خدای بزرگ
همیشه تا نبود صدفزون تر از سیصد
بدست و طبع تو نازنده باد جام و دوات
مباد گوش تو بی بانگ رود سال بسال
نبید نوش تو از دست سرو یکتا پوش

سیاه شیر علامتشان میان سپاه ۲۰۹۵
که بس شکاری نیکو بود سیه رویاه
بزخم تیر، تو ای شهریار ملک پناه
بخاک در شده تا خلق روز معرکه گاه
شگفت نیست اگر کهریا رباید کاه
بسست حلم تو وجود تو دلیل و گواه ۲۱۰۰
بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه
برون ز اشهد ان لا اله الا الله
کند جراید اعمال ما تهی ز گناه
همیشه تا نبود پنج برتر از پنجاه
بفرق و نام تو پاینده باد افسروگاه ۲۱۰۵
مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
نیوش بانگ و سرود از نوای سروستاه

۶۰

در تهنیت ولادت پسر پادشاه

مبارکی و سعادت نمود روی بشاه
چه تحفه ایست؟ یکی فرخجسته فرزندست
بشهریاری و شاهی تمام نسبت او
نه پادشاه چنوبیند از فراز و نشیب
زدیبه سلب باد روز در پوشد
کلاه ملک ز شاهان بتیغ بستاند
ببزم و رزم ببینی که اوچه خواهد کرد
پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر
هر آنچه خواستی و جستی از خدای برک
چو گل بخند و بی فروز، زان جهت که هنوز

از آن مبارك و مسعود تحفه ای زاله
موافقان را شادی فرای و انده کاه
زهر دوروی نسب شهریار و زاده شاه ۲۱۱۰
نه شهریار چنوبابد از سپید و سیاه
کجای غیبه بود تار و پود آن دیباه
خزانه شان که بخشش تهی کند بکلاه
بیدرهای زر سرخ و قلبهای سیاه
چه خوب تر بجهان مر ترا ز پشت و پناه؟ ۲۱۱۵
بیافتی و بداری، دگر بجوی و بخواه
بیاغ بخت تو نشکفت يك گل از پنجاه

۶۱

در ستایش میرانشاه بن قاورد

ز روی و قد تو بی شک صنوبر آید و ماه

ز روشنی و بلندی که هستی، ای دلخواه

اگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه است این
 ۲۱۲۰ و شاق حلقه زلف ترا بشهر ختن
 غلام و بنده آن ساعت ، کجا سرمست
 ز خواب خاسته در وقت و چشم خواب آلود
 نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ
 زسیم و مشک و گناهست و توبه زلف و رخت
 ۲۱۲۵ غلام آن خط مشکین نیم دایره ام
 شهنشاهی که بروز و شب همی گویند
 که بو شجاع امیرانشه بن قاور دست
 تمامی خرد اندر مدیح او عاجز
 ایا ستوده شهبی ، کز خیال خنجر تو
 ۲۱۳۰ هزار جای مرا ابریش سجده برد
 ز بهر مدحت تو زین سپس ز روی زمین
 زدست دشمن تو نوش خوردن اگر اهرست
 در آن زمان که چو دریای موج برخیزند
 ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه
 ۲۱۳۵ یقین شناس که تا روز حشر برناید
 بروز کینه چو پای تو در شود برکاب
 نیاز فتنه یا جوج بود در گیتی
 سکندری توازین کازوی حضرت تست
 از آن بقوس قرح ابر سرخ و زرد شود
 ۲۱۴۰ تویی که حال ولی را کنی بچود نکو
 خدایگانا ، تا روز چند بنمایم
 سه چیز باشد ازین پس خطاب تو زملوک
 اگر بچود و شجاعت دهد ولایت بخت
 یقین بدان که برون از برای ملک تو
 ۲۱۴۵ تو نادر الاقرانی و اندرین معنی

شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
 شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
 همی روی سوی درگاه بامداد پگاه
 ز ناز بسته کمر تنگ و کژ نهاده کلاه
 نه شاخ سروی و هستی بقدچو سروستانه
 زسیم توبه شگفت آید و ز مشک گناه
 ز قیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه
 ستاره و فلک و جوهر و تراب و میاه
 سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
 درازی امل اندر بقای او کوتاه
 تن عدو بگذارد چو نقره اندر گاه
 اگر بدست تو من ابر را کنم اشباه
 زبان طوطی بیرون دمد بجای گیاه
 بنام تو بتوان خورد زهر بی اکراه
 ز بهر کینه نمودن سپاه سوی سپاه
 زنوک نیزه گردان چو کوه گردد کاه
 از آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
 رکاب وزین بداندیش بند گردد و چاه
 بفر جود بر آن فتنه تنگ بستی راه
 هری بهشت ، که کرد سکندرست همراه
 که از سخای تو اندیشها کند گاه گاه
 تویی که روز عدو را کنی بخشم تباه
 که با ستاره کند راز خاک آن درگاه
 ستاره لشکر و خورشید تاج و گردون گاه
 ترا ولایت باید چو این جهان پنجاه
 در آفرینش عالم غرض نداشت اله
 بسست نسبت تو شهریار زاده گواه

همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور
موافقان تراباد ناز و شادی و لهو

همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
مخالقان ترا باد رنج و سختی و آه

۶۴

در ستایش خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن سری

چو کوس عید ز در که بکوفتند پگاه
بشاخ سوسن آزاد بر فکنده قبا
بهر زمین که بر افکند سایه رخ وزلف
ز روی و قدش بر سرو ماه پیدا شد
درست گشت از آن خوب چهر خر گاهی
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید بدند
ز نور عید و ز زیب سپاه پنداری
سر شک و پشت رهی زاد و تاو رنگین کرد
ز بوی زلفش بر باد بیضه عنبر
ز عشق آن بر چون نقره کرد اشک مرا
بجای دیده بسر در بنفشه و گل یافت
ز روشنی رخ او گفتنی مثال ستد
فخار آل سری ، خواجه عمید شرف
ابوالحسن علی بن محمد ، آنکه بدوست
روان بر تری از شخص او شد دست شریف
صفات نعمت او چون جهان کند پانصد
اگر بجای وی از آفتاب نامه رسد
فلک پدید نیارد چو دولتش دولت
ایا بزرگ عمیدی ، که نور روحانی
هر آن کسی که ببیند کمال قدر ترا
من این نگویم کاشباه را بتو ره نیست
تو آن کریم نژادی ، کجا گنه کاری
ز بسکه عفو تو پیش گناه باز شود

پگاه رفت بعید آن نگار زی در گاه
ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
گل سپید برو توده گشت و مشک سیاه ۲۱۵۰
بجوشن اندر سرو و بمغفر اندر ماه
که حور گیرد آری غنیمت از خر گاه
نظاره بود بر آن ماه روی عید و سپاه
بنور و زیب فرون بود روی آن دلخواه
بنقش چهره رنگین و بوی زلف دوتا ۲۱۵۵
ز نقش رویش بر خاک رزمه دیباه
روان و سرخ بمانند نقره اندر گاه
هر آنکسی که بداند روی و موی گردنگاه
ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
وزیر زاده شاهنشاه بن شاهنشاه ۲۱۶۰
جمال مسند و صدر کمال و آلت جاه
خرد بروشنی از رای او شد دست آگاه
خیال نعمت او چون فلک کند پنجاه
نوشته باشد عنوان که : عبده و فدا
زمانه یاد تیارد چو در گهش در گاه ۲۱۶۵
پیش رای تو آرد سجود بی اگر اه
گمان برد که باشاه تو نیابد راه
ولیک نیست ز اقرا تو ترا اشباه
بخشم تو ز تو هرگز ندیدم باد افر اه
گناهکار نترسد همی ز جرم گناه ۲۱۷۰

هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو
 میاه تا بسخای گفت نشد موصوف
 درم ز غیرت صنع سخای تو پس ازین
 گر از امان تو روباه بهره ای یابد
 ۲۱۷۵ بعکس آتش تیغ ز بیم بگریزد
 و گر درفش بهاری ز تیغ تو جهدی
 همی نماید با عمر و قدر و دانش تو
 زمین بقدر مه از آسمان شود وقتی
 چوناف آهوی خر خیز مادحان ترا
 ۲۱۸۰ صفات جود تو در چشم عقل دریابست
 تویی که سایه جاه تو وان دشمن تو
 اگر بمعجزه مهتری کنی دعوی
 مخالف تو ترا با خود ارقیاس کند
 مگر صاحب جود تو جفت تشویرست
 ۲۱۸۵ چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر
 خدایگانا ، امروز بر سعادت عید
 زلاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش
 نشاط کن بمی لعل ، زان کجا می لعل
 همیشه تا که محالست از طریق طلب
 ۲۱۹۰ مرا فغان ترا بخت باد و راحت و عز

روان گذار نیارد بر آن شریف شفاه
 حیات جانوران را سبب نگشت میاه
 ز کان نزاید بی لاله الا الله
 بکام شیر درون بچه پرورد روباه
 بسان زینق از اصلاب دشمنان تو باه
 ز خاک گوهر الماس رویدی ، نه گیاه
 عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
 که بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
 بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
 چنانکه بازوی فکرت نبردش بشناه
 گران ترست ز کوه و سبک ترست ز کاه
 ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه
 که سرخ و زرد شود رنگ و روی او گه گاه
 بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
 ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
 نشاط جوی بکام و طرب فرای بگاه
 برنگ لاله میی بر سماع سرو ستاه
 ز خواب و رنج روانست مایه انباه
 ز چاه راحت بخت و ز بخت محنت چاه
 مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

۶۳

در مدح امیرانشاه بن قاورد

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه
 شراب لعل بده ، اندکی بدور و بده
 بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن
 بگر مگاه بدشت از بیفگنی یا قوت
 ۲۱۹۵ کنون بروی بیابان سراب سیمایی

بخیش خانه رو و برگ بیدوباده بخواه
 میان دور درون ساتگینی گه گاه
 کنون سیل بود چون سپید گشت گیاه
 چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
 علم بچشمه خورشید بر کشد پنجاه

سپهر آینه گون از غبار تیره شود
 چو گوی آتش افروخته بزیر آید
 چنان شدست زگرما که موی خود از پوست
 گلاب توری و کتان و خیش و سایه بید
 شراب لعل در خشنده در چنین سره وقت
 غلام بادشمال که می نزد خوش خوش
 بمست خفته چنان می نزد که پنداری
 مراشمال هری یا هری کی آید خوش؟
 همام دولت عالی قوام ملت حق
 خدایگانی، شاهنشهی، خداوندی
 نهیب اوز سر لشکری بر آرد گرد
 کلاه گوشه خورشید چون پدید آید
 سیاهی که زره بر نهد بجامه او
 وزان که شیر سیاهست شکل رایت او
 در آن زمان که جهان گرز تیغ بیند و جنگ
 ز زخم کوس و خروش یلان چنان گردد
 بروی معر که اندر شود کجا بشود
 بکارزار پناه جهان بود بدو چیز
 باعتقاد درستست، یا بزخم درشت
 چو او برهنه کند تیغ، تا بیند پشد
 مرا بسند برین، گرز من گوا خواهند
 بروز بزم تو گویی که از طراوت و شرم
 هزار گونه گناه از دست او برود
 بروی تازه بخندد برو که پنداری
 ایابزرگ شهی، خسروی، که خدمت تست
 بسیرت تو بفخرست باز گشت هنر
 بطبع خوش زنگو سیرت تو پیش آید

چو روی آینه ای کند رو کند کس آه
 کبوتر، از بهوا در بلند گیرد راه
 همی بناخن و دندان جدا کند روباه
 شراب و مجلس خالی و ساقیان چوماه
 ۲۲۰۰ موافق آید و خوش خاصه با شمال همراه
 بیوی غالیه از غور بامداد بگاه
 حواس او ز بهشت برین شود آگاه
 چو شهریار و خداوند من بود بفراه
 جمال ملکت، سلطان امیر میرانشاه
 ۲۲۰۵ که بنده ایست مرا و از زمانه بی اگراه
 چو جنگ را تن تنها رود بلشکر گاه
 ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
 برو ملیح تر آید ز نقش بر دیباه
 دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
 ۲۲۱۰ بهر سویی که کند مرد تیز چشم نگاه
 که از نهیب در اصلا ب لرزه گیر دیباه
 چنانکه تیغ در اشخاص حسی از افواه
 چو کار تنگ در آید بطالع و بسپاه
 خدایگان مرا روزگار داد پناه
 ۲۲۱۵ چه دشت مردم پوشیده چه یلی یکتاه
 مبارزان هری و آن نیمروز گواه
 یکی نگاشته نقشست بر نشاند بگاه
 هزار عذر نهد بیش از آن هزار گناه
 خود او نصیب ندارد ز خشم و باد افراه
 ۲۲۲۰ نهاد دولت و بنیاد فخر و مایه جاه
 چنان کجاسوی در یاست باز گشت میاه
 مدیج گوی، زبانها و خاکبوس شفاه

بسی نماند که تا اختران ز چنبر چرخ
 ز خون خصم بدشتی، کجا نبرد کنی
 ۲۲۲۵ مثال خلق تو و غایت ستایش تو
 و گر ستایش تو در خور تو باید گفت
 مرا بدین نرسد سرزنش، کجا برسد
 همیشه تانه بخفت چو کاه باشد کوه
 چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی
 ۲۲۳۰ تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت

ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
 در و اجل بسماری رود، قضا بشناه
 نه در عبارت گنجد همی، نه در اشباه
 مقصرم من و عاجز، حدیث شد کوتاه
 نهایت سخن کس بغور صنع اله
 همیشه تا نه بشدت چو کوه باشد کاه
 چو کاه باد رخ دشمنت ز عیش تباه
 عدو بگونه ضحاک در فگنده بچاه

۶۴

در ستایش شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه

ای شکسته تیره شب بر روی، روشن مشتری
 از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ
 زلف مشکین تو پنداری که آزر برنگاشت
 گر نگاریدست زلف چون نگارد مر ترا
 ۲۲۳۵ گونه از بهر میان تو بیایستی همی
 بوسه ای بخشی و زو صدبار بر گیری شمار
 و بر بیندیشم بدل کین خوی بد تا کی بود ؟
 گر بنام سخت، خوش خندی و گویی: زار نال
 ای جهان آرای ماهی، کز رخ و زلفین تو
 ۲۲۴۰ گر پری در حلقه زلفین مشکینت بود
 بوستان چهری و عرعر قامتی، ای نوش لب
 بوی عنبر خوار شد زان زلفک عنبر فروش
 چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
 خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد
 ۲۲۴۵ بوالفوارس خسرو ایران طغانشه، آنکه زوست
 شمس دولت، کشف امت، زین ملت، شاه شرق
 روز بزم از چهره او نور خواهد آفتاب
 مهر او گویی که جان را دانش آموزده می

تیره شب بر روی روشن مشتری در ششتری
 وز شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
 بر گل سوری ز سنبل شکلهای چنبری
 یارب این زلف مسلسل ایزدی یا آذری ؟
 نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
 صد هزاران بد کنی، روزی بیک بدنشمیری
 آستین بر روی گیری، آب مژگان بستری
 و بر بگیریم زار، نندیشی و گویی: خون گری
 خاک گردد سیم سیما، باد گردد عنبری
 گم شود در حلقه زلفین مشکینت پری
 بوستان بر چهره داری، زان بقامت عرعر
 آب عنبر تیره شد زان چشمکان عبهری
 چون زره پوشی بنیدان زینت هر لشکری
 چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
 از عدو ایام خالی وز فتن ملک بری
 مایه عدل و ثبات ملک و قطب سروری
 روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
 پرورد جان تو دانش، چون تو مهرش پروری

مدحت او رامش افزاید ، بزرگی پرورد
ای شهنشاهی که از بهر جناغ اسب تو
از نهیب کوه آهن آب گردد روز جنگ
بخر آتش موج داری نام ، تا با جوشنی
هر زمانی فکرت اندر مدح توحیران شود
طالب حاجات زواری ، تو تا با خامه‌ای
حمله‌بی جوشن‌بری ، کز زخم خود با جوشنی
از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست
نیستی حاتم ، ولیکن رزم را چون حاتم
در سر همت بقایسی ، در بر قوت دلی
رای تو انجم توانست ، ارچه چون نامردمی
اختیار روزگاری ، افتخار دولتی
با کفایت هم نژادی ، با هنر هم پیشه‌ای
از جلالت آسمانی وز کفایت انجمی
دستگیر بی‌کسانی ، چاره بیچارگان
عالم آبادست تا تو پادشاه عالمی
خواست اسکندر بخاور جستن آب حیوة
هاتفی آواز داد آخر که : ای بیهوده جوی
اندرین معنی ترا رنج سفر ناید بکار
نام‌توان بس که گردد در جهان اسکندرست
شغل ملک را قوامی ، علم دین را قوتی
دولت تو ملک سازد ، هیبت توصف درد
از سخاوت موج آبی وز شجاعت آتشی
انجم سعدی و در گردون ملک انجمی
گر بود با عمر زینت ، عمر ما رازینتی
شهریارا ، بنده اندر موجب فرمان تو
هر که بیند ، شهریارا ، پند های سندیاد

چون درو الفاظ رانی ، یا معانی گستری
همچو افعی پوست اندازد پلنگ بربری ۲۲۵۰
گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
ابر گوهر بار داری نام ، تا با ساغری
یا چو فکرت بی‌قیاسی ، یا ز فکرت برتری
قابض ارواح اعدایی ، تو تا با خنجری
جنگ بی‌مغفر کنی ، کز جنگ خود با مغفری ۲۲۵۵
گر ز جان پیکر تواند بود ، از جان پیکری
نیستی حیدر ، ولیکن رزم را چون حیدری
در روان ملک نوری ، بر تن دولت سری
همت تو بر سپهرست ، از چه باما ایدری
رهنمای آسمانی ، سازگار اختری ۲۲۶۰
با بزرگی هم‌کابی ، با خرد هم‌گوهری
از لقا باغ بهشتی وز سخاوت کوثری
ناصر دین خدایی ، شادی پیغمبری
کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
بست روز و شب عنان با آفتاب خاوری ۲۲۶۵
آن به آید کاندین مقصود گیتی نسپری
آب حیوان زاید آتش ، گر با آتش‌بگری
نی ، معاذ الله ، نمی‌گویم که : تو اسکندری
اصل دانش را ثباتی ، عین حق را داوری
پادشاه ملک سازی ، شهریار صفدری ۲۲۷۰
گاه بخشیدن سحابی ، گاه هیبت تندری
گوهر فخری و در دریای دانش گوهری
و ربود با روح زیور ، روح ما را زیوری
گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
نیک داند کاندرو دشوار باشد شاعری ۲۲۷۵

من معانی های او را یاور دانش کنم
 خسروا، جانم نژند و تنگ دل دارد همی
 سرد و سوزان اندر آمد باد آذر مه زدشت
 زعفران روید همی در باغ زین پس روز و شب
 ۲۲۸۰ زاغ بر شاخ چنار اکنون منادی بر کشد
 گر بزر جعفری دستم نگیری، خسروا
 ورنه بگرد بخشش تو سرسری کار مرا
 گر بسازد بخشش تو کار چاکر، خسروا
 دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب
 ۲۲۸۵ داستان سازم اندر مدح تو، کز نظم او
 تا نگرده شاخ نیلوفر بیستان زرناب
 دولت و نعمت، خداوند ا، قرین بادا ترا

گر کند بخت تو، شاها، خاطر مرا یآوری
 زیستن در بی‌نواپی، بودن اندر یک دری
 تیره گون شد باغ آزاری ز باد آذری
 خرده کافور سازد در هوا بازیگری
 چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیاگری
 بی‌نواپی‌ها و سرماها خورم من جعفری
 سر بر آرم، رنج گیتی را شمارم سرسری
 بیش کس را در جهان باکس نباشد داوری
 خانه بفروزم بآتش، پر کنم کوی از پری
 بهره سازد خوبکاری، مایه گیرد دلبری
 تا نگرده زرناب اندر صدق نیلوفری
 تا ز دولت ملک سازی، تا ز نعمت بر خوری

۶۶

در ستایش شمس الدوله طغانشاه

طالع پیروز بختی، مایه نیک اختری
 رسم دانی، ملک سازی، رزم جویی، خسروی
 ۲۲۹۰ شمس دولت، زین ملت کهن امت، شه طغان
 آن خداوندی که جمشید کرد در حشمت او ست
 ای شهنشاهی که جمشیدی، از آن معنی که هست
 نادران ملک بودند اردوان و اردشیر
 چون کمان در دست گیری مایه سعدی، شها
 ۲۲۹۵ خسروی را همچو شخصی، کامگاری را دلی
 فرق شاهی را چو عقلی، نور دانش را دلی
 کار ساز سعد چوخی، کیمیای دولتی
 مایه اثبات کلمنی، عین نفی اندهی
 شیر همت پادشاهی، شیر هیبت خسروی
 ۲۳۰۰ فکرث ما در خور تو چون ستاید مر ترا

آسمان کامگاری، آفتاب سروری
 پیشوای روزگاری، پادشاه کشوری
 آنکه نیکو همت او گشت از بدها بری
 امر او چون امر جمشیدست بر عالم جری
 آدمی فرمان بر تو، همچو دیو و چون پری
 اردوان دیگری، یا اردشیر دیگری
 مایه سعدست چون در قوس باشد مشتری
 کامگاری را چو جانی، خسروی را پیکری
 ایمنی را همچو حصنی، رستگاری را دلی
 بر سراقبال تاجی، بر تن دولت سری
 مر سخارا چون سرشتی، مروار ا گوهری
 شیر گیری، صف پناهی، ببر خویی، صدق دلی
 ز آنکه تو در فکرث ما از ستایش برتری

در جهان گر وحی جایز بودی اندر وقت ما
 گرزسد اسکندر رومی چنان معروف شد
 نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه‌ای
 ای شه‌نشاه، ای خداوند ای کریم‌بن‌الکریم
 عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی
 قدر دیهیم و نگینی، جاه ملک و حشمتی
 ای خداوندی، که ایامت نماید بندگی
 گر بر آزادان برافتد، شهریارا، عقیدت
 پس ز اقلیمی باقلیمی بدست و خط خویش
 از کدامین چشم، شاها، از تفاخر بنگرم؟
 عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد
 خواست گفتن: من خدایم در میان شاعران
 اندرین میدان فخر اکنون بنو مر بنده راست
 ای خداوندی، که اندر خاور و در باختر
 ای شه‌نشاهی، که اندر روزبار و روز رزم
 از چو تو شاهی اگر لافی زبم از افتخار
 تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک
 ملک بادت بی قیاس و عمر بادت بی کران

بر حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری
 کمترین فرمان تو سدی بود اسکندری
 خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری
 جان من داند که اندر نور جانم زیوری
 اختر فضلی ولیکن کار ساز اختری ۲۳۰۵
 فخر شمشیر و سنائی، عز تخت و افسری
 وی شه‌نشاهی، که افلاکت کند فرمان‌بری
 چون من و بهتر من در ساعتی سیصدخری
 بنده را فرمان دهی و اندر سخن یادآوری
 کین نه قدر چون منی باشد چونیکو بنگری ۲۳۱۰
 زانکه دادش پاره‌ای در شعر فتح نووری
 کز خداوندم چنین فخری رسید از شاعری
 گو درین میدان فخر آی از تواند عنصری
 بر چو تو شاهی تنابد آفتاب خاوری
 از سیاست موج دریایی و سوزان آذری ۲۳۱۵
 نیست لافی بر گزاف نیست فخری سرسری
 تا نباید جرم خاک اندر سپهر چنبری
 تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی بر خوری

در ستایش شرف‌الدوله سدیدالدین ابوالحسن علی بن محمد بن سوری

پری برخی که ز شرمش نهان شد دست پری
 عیان بدیده گر او را نبینی آن نه عجب
 گر آبگینه پری را ببیندی بدست
 پریست، گر نه پری چاکر و دست بحسن
 پری ندارد رخساره از گل سوری
 پری ندارد رنگ گل شکفته سرخ
 پری که دید بنورمه چهارده شب؟

پری مثال نهان گشت و شد زمهر پری
 که گر پریست چنین آمدست رسم پری ۲۳۲۰
 روان فدا کنمی پیش آبگینه گری
 فری کسی که پری چاکر و دست فری
 پری ندارد زلف از بنفشه طبری
 پری ندارد بالای سرو غاتفری
 پری که دید بزیب ستاره سحری؟ ۲۳۲۵

پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر؛
 اگر بشوشتی در ' پری ندیده کسی
 ایایت خزری قد کشمیری بالا
 نگار چینی، تا با قبا و با کلهی
 ۲۳۳۰ من از بلای تو اندر وفای تو سرم
 اگر چه خواری تو داغ جانم و جگرست
 دل از هوات نبرم، اگر چه رنج دلی
 ز بیم هجر تو بگدازم اربتو نگرم
 چو اشک درد نمایی، چو مهر دلسوزی
 ۲۳۳۵ در آزمودن تو گرچه روزگارم رفت
 مرا ز خوی تو هم روزگار ناز خرد
 ز بد خوئی، تو نگارا، فرید ایامی
 کسی که طبع من اندر مدیح او دارد
 سدید دین، شرف دولت، آفتاب کرم
 ۲۳۴۰ خدایگانی، آزاده‌ای، که در گه جود
 چو روزگار مه و سال امر او جاریست
 ایای بزرگ عمیدی، کجا ز پایه قدر
 بقای کام و مرادی، روان فخر و فری
 ستاره‌ای و جهان، آسمان، و گرنه چرا
 ۲۳۴۵ تو در روان موالی حیات را مددی
 جهان مجد و سنایی و بحر در موجی
 خبر دهند ز حاتم بچود نا ممکن
 اگر فلک چو تو آرد تو نادر فلکی
 ظفر ز قصد تو بز کارها بر آسودست
 ۲۳۵۰ خرد بهر چه در آید مساعد خردی
 هزار فکرت اگر بر دل سخا برود
 زرای عالی روشن روانی و خردی

پری که دید خرامنده تر ز کبک دری؛
 پس او پری نبود در قبای شوشتی
 تویی که فتنه کشمیر و قبله خزری
 بهار گنگی، تا با کمان و با کمری
 تو چون بلای من اندر وفای من سمری
 مرا ز روی عزیزی چو جان و چون جگری
 سر از وفات نپیچم، اگر چه در دسری
 زیاد وصل تو بر برم از بمن نگری
 چو بخت دوست فروشی، چو چرخ کینه وری
 چو روزگار بهر آزمودنی بتی
 ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری
 چنانکه بار خدای من از نکوسیری
 بقیمت در دریا هزار در دری
 ابوالحسن علی بن محمد بن سری
 خزینه ایست از ویک عطای ماحضری
 چو آفتاب شب و روز نام او سفری
 بهر چه وهم بدوره برد، تو زو زبری
 فنای آز و نیازی، هلاک سیم و زری
 ستاره فرو جهان عمر و آسمان اثری؛
 تو در فنای معادی هلاک را حشری
 سپهر سعد مداری و ابر زر مطری
 تو در معاینه برهان نمای آن خبری
 و گز بشر چو تو باشد خلاصه بشری
 بهر چه قصد تو باشد تو نایب ظفری
 هنر بهر چه در آید مؤثر هنری
 چو بنگری، تو ز افعال، عین آن فکری
 ز امر جاری قاطع قضایی و قدری

کفایتست و سعادت مزاج ترکیبت
 خصایل تو یکایک فزایش خطرست
 گیاهمال ز جود تو کیمیا روید
 ز آخشبیج هر آن صورتی که خواهد بود
 و گر عدوی تو شیرست و هر گز این نبود
 هوای تو ز دلم لحظه ای سفر نکند
 چنانکه مدح تو اندر دلم بلند اثرست
 خدایگانا، گر باغ زرد شد، بستان
 و گر ز باغ نهان شد بمهرگان گل سرخ
 مییستان، که خرد هر زمان بدو گوید
 همیشه تا نبود دور آسمان خاکی
 عدو کشی و بقایابی و بکام زیی

کفایت فلکی، با سعادت قمری
 چو ساززم کنی باز، راد کم خطری
 ز شوره ناک زمینی کجا برو گذری ۲۳۵۵
 اگر وجود بود فخر، فخر آن صوری
 تو پیش دیده او شعله های پر شری
 گر از هری سفری گردم، اربوم حفری
 تو در بزرگ مهمات من بلند اثری
 ز دست سبزنگاری شراب معصفری ۲۳۶۰
 سرای باغ کن از گل رخان کاشغری
 که: پیش دیده شادی فروغ را گهری
 همیشه تا نبود کره گران شمری
 طرب کنی و سخاواری و قدح شمری

مقطعات

خدایگانا، مهمان بنده بودندستند
 بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند
 نه بر مزاج یکی دست یافت گرمی می
 شربشان بر سیده است و بنده در مانده است

تنی دو، دوش، بنقل و بنید ورود و کباب ۲۳۶۵
 که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب
 نه در دماغ یکی غلبه کرد قوت خواب
 خدایگانا، تدبیر بنده کن بشراب

معتبر، هر چند شعرم زان هر شاعر بهست
 قصد آن دارم که دامن در چنم زین روزید
 تا همی خوانم کتاب و تا همی جویم شراب

تا توانستم نکردم من ز شعری اکتساب
 روز خوب خویش جویم بر ستودی چون عقاب ۲۳۷۰
 هم توقع کرده ام در برگ ره جفتی رکاب

گر چه ما از جزغ نیاساییم
 مثلست این که: آفتاب بگل
 زیر هر پشته ای ز صورت تو

جان پاکت زغم بیاسوده است
 کس نیندود و سخت بیبوده است
 آفتابی بکه گل اندوده است

منت تو گردن من بنده را
 بنده مدیخ تو بمقدار گفت

سخت بیکبار گران بار کرد ۲۳۷۵
 جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو بیاموختست
چشم دلم خیره و در خواب بود
در شعرا نامم ظاهر نبود

۷۲

۲۳۸۰ گوشه‌ای از جهان گرفتستی
خدمت تو بعقل شاید کرد

۷۳

اختلاف مزاج تو خوش خوش
چون ز زردی پسان زر گشتی

۷۴

۲۳۸۵ گر شاه جهان قصه من بنده بخواند
داند که میان دو سفر بنده درویش
زان همت چون دریا، وز آن کف چون ابر

۷۵

۲۳۹۰ قطعه مدح مرا چون دل و چون دیده خویش
پس من آری بتن خویش فرستم بر تو
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی
لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم
گر بمدح تو کنون هیچ قلم بردارم

۷۶

اگر چه نرگسدانها ز سیم وزر سازند
بغریت اندر اگر سیم وزر فراوانست

رباعیات

۷۷

۲۳۹۵ آن کس که ز ناصواب بشناخت صواب
معلوم بود که دانه در خوشاب

۷۸

تا هجر تو کرد بروصال تو شتاب
ترسم که دگر نبینم، ای در خوشاب

۹۶

آنکه خریداری اشعار کرد
جود تو اش روشن و بیدار کرد
صلت تو نام من اظهار کرد

تا ترا از جهان فراغ بود
آلت عاقلی دماغ بود

ارغوان تو زعفران کردند
زیر خاکت چو زر نهان کردند

زین قصه همی حالت من بنده بداند
بی‌یاوری شاه چه بیچاره بماند
که گاه بدین بنده بیچاره چکاند

از پی فخر بدارند بزرگان عجم
مدح گویم که مگر مزد فرستی بکرم
حشمت شعر و خط من بفروشی بدرم
برسانم بوجیه و بشرف شکر تو هم؟
این سرانگشت قلم گیر قلم یاد، قلم

برای نرگس هم خاک نرگستان به
هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به

بی‌خدمت تو کرد طلب حشمت و آب
غواص خردمند نجوید ز سراب

دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
اندر شب هجر خویش روی تو بخواب

دی بارهی، ای رنگ گل وبوی گلاب
از بخت ستم باشد، ای در خوشاب

ای دل، ز شراب عشق گشتی سرمست
گر از دل من چنین فرو داری دست

ای صبر، از آن نگار بیداد پرست
ز دیک آمد کزین بلا بتوان رست

زان گونه ز پولاد ترا دست بخت
این نادره بر گوشه جان باید بست

چون بدعهدی گشت از تو این عهد درست
گر دست نشستی ز تو روز نخست

که گویم: کار ترا گیرم سست
چون عزم رهی شود درین کار درست

سوز دل من ز بهر بار غم تست
این جان که زدست او بجان آمده ام

آن کیست که آگاه ز حس و خردست:
کارش نه چو جسم و نفس دادوستدست

در عشق بتی دلم گرفتار شدست
این قصه مرا ز دوست دشوار شدست

عقل تو بیخت رهنمای تو بسست
تاج سرقدر خاک پای تو بسست

از برف سرکوه چو ذات الحبکست
ای شاه جهان، بنده ز سرما تنکست

از دیده و دل همی زدی آتش و آب
کامروز ترا نبینم ای دوست بخواب

کز رنج خمارا و بجان نتوان رست ۲۴۰۰
در روز ز دست تو بشب باید جست

بر وی همه بیداد جهان یکسره هست
ای صبر وفادار، هنوز این یک دست

کاندر رگت آویخت چوماهی درشت
الماس که الماس فرو برد بدست ۲۴۰۵

در سستی دست از تو چرا دارم سست؟
امروز بخون روی خود باید شست

خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شست
از جان باید گرفتن آغاز نخست

اشك چشمم بهر نثار غم تست ۲۴۱۰
زان می دارم که یادگار غم تست

آسوده ز کفر و دین واز نیک و بدست
آگاه بدو عقل و خود آگاه بخود دست

وز فرقت او رخم چو دینار شدست
دل در کف یارو از کفم یار شدست ۲۴۱۵

در سمع فلك لفظ ثنای تو بسست
در شخص هنر روان ز رای تو بسست

وین برف پرنده در هوا بس سبکست
کوه و درو دشت گنبدان بس خنکست

۹۰

۲۴۲۰ ایام درشت رام تاج الملکست
آرام جهان قوام تاج الملکست

۹۱

چیزی که دوست و بیست صد افزونست
این آن داند که از خرد فارونست

۹۲

۲۴۲۵ آن کس که زبهر او مرا غم نیکوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست

۹۳

مرکک ترا سخاوت ، ای خسرو ، خوست
گلک تو و شمشیر توزان زشت و نکوست

۹۴

دل بر کندم زین تن بیمار ، ای دوست
مگذار مرا بر در پندار ، ای دوست

۹۵

۲۴۳۰ در چشم من از آتش عشق تو نمیست
با خصم منت همیشه دمسازی چیست؟

۹۶

ای رای تو با ضمیر گردون شد جفت
مدح چو تویی چو من رهی داند گفت

۹۷

۲۴۳۵ تا در دل من گل هوای تو شکفت
ای خوی خوش تو با خداوندی جفت

۹۸

چون بر همه کس نمی شود راز نهفت
تنهات همی جویم ، ای مایه جفت

۹۹

تا از بزم آن یاز پسندیده برفت
ای دیده ، بریز خون دل ، کان دیده

۱۰۰

۲۴۴۰ ای گشته پراکنده سپاه وحشمت
بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت

۹۸

جان ابدی بنام تاج الملکست
گردنده فلک غلام تاج الملکست

یک نیمه او هجده بود این چونست ؟
نی دانش نا اهل و خسان دوست

با دشمن من همی زید در یک پوست
بدبختی بنده دان ، نه بدعهدی دوست

شمشیر تو بر شیر بدراند پوست
کین دوزخ دشمنست و آن جنت دوست

بازم خرازین بلطف یک بار ، ای دوست
چون بردرت آمدم بز نهار ، ای دوست

در جان من از شادی خصم تو غمیست
یارب ، میسند ، کاشکارا ستمیست

پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
الماس خرد در سخن داند سفت

خشنود شدم از تو پیدا و نهفت
شکر تو خدای خویش را دادم گفت

من گوهر راز خود نمی دانم سفت
هم با تو مگر راز تو بتوانم گفت

خونم ز دو چشم و خوابم از دیده برفت
بگذاشت مرا در غم و نادیده برفت

گر بنده ندیمان و غریوان خدمت
خون می بارد ز دیده شیر علمت

ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده و زرد

۱۰۱

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد
کان نقش که کرد رای شاهنشاه یاد

۱۰۲

مر جاه ترا بلندی جوزا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد

۱۰۳

در عشق تو چشمم از جهان دوخته باد
در آتش سودای تو دل همچو سپند

۱۰۴

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد
گردون ز جمال پایگاه تو نهاد

۱۰۵

گم بوده ز تو جنت و کوثر یابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد

۱۰۶

نی مهر تو در هیچ نگین می گنجد
جولانت خواهم اگر چه ای مرد حکیم

۱۰۷

مادح ز عطای تو توانگر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد

۱۰۸

هر روز بتم با دگری پیوندند
گر من نفسی شاد زیم نپسندند

۱۰۹

فردا علم عشق برون خواهم زد
گر خصم هزارند و زبوند مرا

۱۱۰

ای مه ، بکف ابر زبون خواهی شد
ای رایت نیکویی ، نگون خواهی شد

۱۱۱

با بور تورخش پور دستان خرمنج
سز بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج

ز نهار مگو که کعبتین داد نداد
در خدمت شاه روی برخاک نهاد ۲۴۴۵

در گاه ترا سیاست دریا بود
خورشید سعادت تو بر بالا باد

وز مهر تو جان چو مهر افروخته باد
در پیش تو بهر چشم بد سوخته باد

اجرام سپهر نیک خواه تو نهاد ۲۴۵۰
عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

شاخ خرد از فکرت تو بزیابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد

نی مهر تو در جان حزین می گنجد
در قالب گفتار همین می گنجد ۲۴۵۵

فکرت ز سخای تو مدبر گردد
معنی بثنای تو مشهر گردد

با وی گوید حدیث و باوی خندند
مردم دل خویش بر چنین کس بندند

لاف از تو و خود نگر که چون خواهم زد؟ ۲۴۶۰
بر دیده خصمان زبون خواهم زد

وی بر گسمن ، بنفشه گون خواهی شد
در چشم مست آنکه تو چون خواهی شد

۲۴۶۵ بیپوده بر آزار من ، ای سرو بلند
گر من بهلاک خویش گشتم خرسند

هر که که بخندد آن نگار دل‌بند
خورشید ز رشک گوید ، ای سرو بلند

پیچیدن افعی بکمندت ماند
اندیشه بر فتن سمندت ماند

۲۴۷۰ نوروز شکفته از لقای تو برند
بنیاد درستی از وفای تو برند

عشق تو مرا از دل و از جان بر کند
در کام دلم ز عشق هر ذوق که بود
عشق تو زهر دل آشیانی نکند
۲۴۷۵ بر شحنه حسن خویش ، ای جان جهان

آن دل ، که ببند عشق کس بسته نبود
ای ماه ز رشک روی تو ناخشنود

ای شاه ، جهان زود بکام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود

۲۴۸۰ چون قفل نشاط را شود باغ کلید
گردون ز بساط ابر در دامن خوید

گر نعل سمنند تو بر آهن ساید
وز خصم تو در آینه رخ بنماید

مرد آنکه شدن را بشتاب آراید
۲۴۸۵ گر مرد رهی امید را جفت مگیر

۱۰۰

۱۱۲ تیغت شستی بخون و خوردی سو گند
باری تو ز خویشتن چنین بد میسند

۱۱۳ از نقطه یاقوت فرو ریزد قند
چون خندیدی باز دگر بار بخند

۱۱۴ آتش بسنان دیو بندت ماند
خورشید بهمت بلندت ماند

۱۱۵ فردوس خجسته از رضای تو برند
ارکان تمامی از بقای تو برند

۱۱۶ سودای توام ز خان و ازمان بر کند
هجران توام از بن دندان بر کند

۱۱۷ در تن جهد و ز بیم جانی نکند
شحنه بیپناه ای جهانی نکند

۱۱۸ عشق تو بیامد و بیست و بر بود
در حال دل بنده چه خواهی فرمود ؟

۱۱۹ دینار و درم زود بنام تو شود
دین تو سن دهر زود رام تو شود

۱۲۰ از ساعد گل روی بجو جام نبید
در شاخ زمرد افگند مروارید

۱۲۱ زو چشمه خضر در زمان بگشاید
دست اجل از آینه بیرون آید

۱۲۲ نه همچو زنان رخ بخضاب آراید
کامید چو زن بستر خواب آراید

از خاك چمن بوى سمن مى آيد
بر آتش عشق مى فزايد در دل

۱۲۳

چون لعل کند سنان سراز خون جگر
گر ز آب روان بود عدو را پيكر

۱۲۴

عشن تو مرا توانگرى آرد بر
با عشق توام عيش خوشست، اى دلبر

۱۲۵

گر عشق تو بر من آورد رنج بسر
آرى بحساب خون خویش، اى دلبر

۱۲۶

با عشق بتان چو اوفتادت سروكار
از دولت و از روز بهى دل بردار

۱۲۷

چون بر كشى آن بلارك گوهر دار
هر موى جدا گانه بر اندام سوار

۱۲۸

سردست و مسافتيست تا فصل بهار
گر جامه همى نقد كنى ور دينار

۱۲۹

غافل شدى، اى نفس، دگر باره زكار
از بسكه بهانه ها گرفتى بر يار

۱۳۰

ملك تو، شها، درخت نو بود بيار
اكنون چوه همى بشكند از بوى بهار

۱۳۱

مهروى من، آن يافته از خوى بهر
خوش خوش زپى مراد آن فتنه دهر

۱۳۲

آن شد كه ترا رفت همى باما ناز
ما ناز تو و نياز خویش، اى پرياز

۱۳۳

وز ابر طراوتى بتن مى آيد
هر باد كه از سوى چمن مى آيد

وز تيغ كبود تو بجند گوهر
در آتش زخم تو شود خاكستر

از ديده بلؤلؤ و ز رخسار بزر
آرى ز توانگرى چه باشد خوشتر؟

۲۴۹۰

در حشر ز خون من نپرسد داور
با تو سخن وره نبود در محشر

خورشيد شود همان بشادى بيدار

عاشق نبود روز بد و دولت يار

۲۴۹۵

بر مركب تازى فگنى زين افزار
فرياد همى كند كه : شاها، زنهار

واكنون پس از اين سرد بود ماه چهار
زودى شرطست، دست بر زودى آر

بيدار نمى شوى ز خواب پندار
نامت همه تنگ گشت وفخرت همه عار

۲۵۰۰

وانكه اثر خزان برو كرد گذار
آن ميوه شكفته خوشتر اى شاه بيار

فرمود مرا پرستش خویش بقهر

رسم آوردیم بت پرستی در شهر

۲۵۰۵

و آن شد كه مرا بود بروى تو نياز
بر سنگ زدیم و صبر كرديم آغاز

۱۰۱

- ۱۳۴ ای گل رخ سرو قامت ، ای مایه ناز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز
- ۱۳۵ ۲۵۱۰ زان روز که من عشق تو کردم آغاز
هر ناز که دانی بکن ، ای مایه ناز
- ۱۳۶ صد لابه و صد بند حیل کردی باز
آن روز مرا بود بروی تو نیاز
- ۱۳۷ يك چند بدم عشق بودم بگداز
۲۵۱۵ با این دل عشق بسته صحبت ساز
- ۱۳۸ يك ره که گرفت خصم بدخواهی ساز
خود با دلک خویش پیوندم باز
- ۱۳۹ ای چون هستی برده دل من بهوس
گر چون هستی بدست آرم زین پس
- ۱۴۰ ۲۵۲۰ چون بی تو ز من بیاد مهر تو نفس
بی مایه چو خاشاکم و بی قدر چو خس
- ۱۴۱ يك چند بعزتم نمودی وسواس
من کشته و از توام نه مزد و نه سپاس
- ۱۴۲ جان زخم سر زلف تو گرداند ریش
۲۵۲۵ تاثیر من کردی، ای نگار، از لب خویش
- ۱۴۳ ناگاه همی زدم من ، ای شمع و چراغ
باغ ارچه بود جای تماشا و فراغ
- ۱۴۴ تا ز ابر فراق تو بیارید تگرگ
دیدم نه باختیار خود هجر ترا
- بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز
- در بند بلا ماندم و در دام گداز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز
- تا با تو چنان شدم که بودم ز آغاز
آن روز شد و روز شده ناید باز
- باز این دلم آن گداز می جوید باز
عیشیست مرا تیره و کاریست دراز
- وافکند میان ما دو تن هجر دراز
دانم که مرا ز من ندارد کس باز
- چون بشنیم غم فراق تونه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس
- گویم پس ازین دروغ بی معنی بس
گردوست تراز تو در جهان دارم کس
- سفتی جگر مرا بدرد الماس
بیرحمی خویش را ازین گیر قیاس
- دل زان دو لب لعل تو می یابد عیش
یا قوت که به بود بها دارد بیش
- از شهر بیاغ با دلی پرغم و داغ
دوخ بود ، ای نگار ، بی روی تو باغ
- بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
مردم نه باختیار خود بیند مرگ

- ۱۴۵ از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
از جود تو خیزد ، ای شه با فرهنگ
- ۱۴۶ گر خواهی ، ازین حشمت والا بمثل
مرجاه ترا خدای ما ، عزوجل
- ۱۴۷ از حمله سمند تو ، ز آسیب نغال
وز هیبت تیغ تو عدورامه و سال
- ۱۴۸ اندر خوبی ترا فرودست جمال
ازمشك ستاره ایست بر چرخ جلال
- ۱۴۹ برجاه تو ، ای خواجه شود دهر عیال
ای خواجه ، بحرمت خدای متعال
- ۱۵۰ با زور تو ، ای عالم احسان و کرم
آن کس که کنون جست زرای تو درم
- ۱۵۱ بر دیده خیال دوست بنگاشته ام
در مرحله ای که باز برداشته ام
- ۱۵۲ در شهر هری عاشق زار تو منم
خو کرده بجور بی شمار تو منم
- ۱۵۳ در دیده دل جلوه گرت می بینم
هر بار که در دیده دل می گذری
- ۱۵۴ بر تیغ بلاهای تو تا پاك شوم
آن روز همی زمهر تو پاك شوم
- ۱۵۵ چون پیش دل این هجر بنا کاهم نهم
در نامه تو چو دست بر خاهم نهم
- ۲۵۳۰ تیزی ز سنان ، زه از کمان ، پر ز خدنگ
پیروزه ز کان ، در ز صدف ، لعل ز سنگ
- بر تارك خورشید نهی پای محل
جاوید رقم ز دست بر لوح ازل
- لرزان کند اجزای زمین از زلزال
الماس رود بجای خون از قیفال ۲۵۳۵
- در قبضه آن کمان ابروی تو خال
کز غالیه درد و ظرف دارد دوهلال
- بر لوح قلم رفت بدین فرخ فال
کین فال که بنده زد ببینی امسال
- ۲۵۴۰ بر رای تو موقوف شود شغل عجم
در قبضه تدبیر تو بنده عالم
- بس دیده برین خیال بگماشته ام
يك حوض ز خون دیده بگذاشته ام
- با عشق تو یار پایدار تو منم
بیچاره و در مانده بکار تو منم ۲۵۴۵
- هر لحظه بشکل دگرت می بینم
از بار دگر خوبترت می بینم
- با زهر سخن های تو تریاك شوم
کز داغ جفا های تو در خاك شوم
- ۲۵۵۰ پروین ز سر شك دیده بر جامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

- ۱۵۶ بیجاده لولوی تو سیم اندر سیم
سیم اندر سنگ باشد، ای دریتیم
- ۱۵۷ زان بردو لب زبوسه مرزوق نیم
می طعنه زنی که تو مرا خوب نه ای ۲۵۵۵
- ۱۵۸ ای آنکه تویی نور دل و شمع روان
بی من تو بکام خویش ای جان جهان
- ۱۵۹ این نافرمان دل، از پذیرد فرمان
در مانده بدست دلم، ای جان جهان
- ۱۶۰ ای عادت تو بوعده صادق بودن
بر موجب این دو چیز نیکو که تراست ۲۵۶۰
- ۱۶۱ ناشاد مرا، ای بت نوشاد، مکن
نیکویی کن مرا بید یاد مکن
- ۱۶۲ ای برده فراق تو فراغ دل من
اندیشه و تیمار تو داغ دل من ۲۵۶۵
- ۱۶۳ ای کرده بی وفایی آهنگ، مرو
اکنون که دلم هست بتزد تو گرو
- ۱۶۴ برعاج بنا گوش چو سیم و خز تو
ترسم که برون بردسر از مرکز تو
- ۱۶۵ گفتم: بکنم دو دست کوتاه از تو
اکنون چو برید خواهی، ای ماه، از تو ۲۵۷۰
- ۱۶۶ هر چند بدردم از دل محکم تو
یا هست کنم آنچه ترا کام و هواست ۱۰۴
- بازیدن عشق تو امید اندر سیم
چون در بر تو دل چو سنگ اندر سیم
- کز حسن و جمال چون تو معشوق نیم
من عاشقم، ای نگار، معشوق نیم
- تا بی خبرم از تو، نه پیدا نه نهان
من بی تو چنانم که مبادی تو چنان
- دشواری من خوار شود، سخت آسان
در مانده بدل بتر که در مانده بجان
- وی سیرت تو یار موافق بودن
جز بر تو حلال نیست عاشق بودن
- از داد خدا بترس و بیداد مکن
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
- خالی ز گل و مل تو باغ دل من
مردم زغم تو، ای چراغ دل من
- باری سخنی ز بهر مردان بشنو
دل باز فرست، هر کجا خواهی رو
- آغاز همی کند خط دل گز تو
بفروش کنون که یار دارد از تو
- دل بر کنم، ای صنم، بیک راه از تو
از جان کنم آغاز، پس آنگاه از تو
- گیرم کم جان و دل، نگیرم کم تو
یا نیست کنم جوانی اندر غم تو

- ۱۶۷ تا بود ز روی مهر لاف من و تو
چون تیر شده اکنون می صاف من و تو
- ۱۶۸ ای همت من رسیده پاک از پی تو
هر لحظه دلم کند تراک از پی تو
- ۱۶۹ ای فخر زمانه راز پیوندی تو
زین گونه برنج بنده خرسند شدی
- ۱۷۰ دل تنگم از آن جان جهان پیوسته
کی بگسلم از مهر چنان دلبندی؟
- ۱۷۱ از جور و ستیز تو بهر بیهوده ای
ای روی تو در چشم رهی بتکده ای
- ۱۷۲ ای شمع، که پیش نور دود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
- ۱۷۳ گر عقل مکان گیر مصور بودی
وردانش را جنبش و محور بودی
- ۱۷۴ از شست 'شها، چوناو کی بگذاری
بر کره شبدیز چوران بفشاری
- ۱۷۵ آن به که جهان را بدل شادخوری
پیوسته زدست نیکوان باده خوری
- ۱۷۶ اول قدم آنست که جان در بازی
چون قوت تسلیم و رضا حاصل شد
- در خواب ندید کس خلاف من و تو
مادر نه بهم برید ناف من و تو؟
- ۲۶۴۰ در چشم خرد فکنده خاک از پی تو
ای بی معنی، شدم هلاک از پی تو
- آدم شده محتشم ز فرزند تو
چون در خورد از روی خداوندی تو؟
- ۸۶۴۵ (۱)
چون هستر گ عشق بجان پیوسته
- در هر نفس از سینه بر آرم سده ای
مردی نبود ستیزه با داشده ای
- یعنی خط اگر چه خوش نبود آوردی
ور خط بخون ماست زود آوری
- ۲۶۵۰ بر چهره ملکوت تو زیور بودی
اندر فلک رای تو اختر بودی
- در تیره شب از دیده سبل برداری
کیمخت زمین بماء نو بنگاری
- ۲۶۵۵ باده ز کف حور پر نژاد خوری
بادست غم جهان، چرا باد خوری؟
- وز خانه بیک بار بکوی اندازی
آنکه بنشین و بخود پردازی

(۱) دریگانه نسخه ای که این رباعی هست مصرع دوم نوشته نشده و جای آن سفید مانده است .

- ۱۷۷ بی آنکه زمن بتو بدی گفت کسی
زین کار همی نیایدم باك بسی
- ۱۷۸ تا بنده شد از هوا قرین هوسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
- ۱۷۹ دردا و دریغا که چنین در هوسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی
- ۱۸۰ من عاشق تو ، نه بر توام دسترسی
کار من و تو چون گردد زرف کسی
- ۱۸۱ می کوشیدیم کز تو سازیم کسی
سروی نتوان ساخت بحیلت ز خسی
- ۱۸۲ گرم ، صنما سوی توره یافتمی
گر خاطر من ز هجر غمگین نبدی
- ۱۸۳ آن قوم کجا نزد تو پویند همی
از دل همه مهر تو بشویند همی
- ۱۸۴ اقبال بر اندت که حکمت خوانی
بردار مرا ز خاک اگر بتوانی
- ۲۶۶۰
- ۲۶۶۵
- ۲۶۷۰
- ۲۶۷۵
- بر کشتن من چه تیز کردی هوسی ؟
صد کشته چو من به که تو غمگین نفسی
- جز ناله زبنده بر نیاید نفسی
فریاد زدست چون تو فریاد رسی
- کردیم تن عزیز خس پهر خسی
از دست دل خویش ، نه از دست کسی
- و آنکه شب و روز بوده در دست خسی
صد عالم محنتست در هر نفسی
- توانستیم و جهد کردیم بسی
تو در هوسی بدی و ما در هوسی
- بر دیده بدیدن تو بشتافتمی
اندر غزل تو موی بشکافتمی
- در جز و وز کل زهر تو جویند همی
تا می نکنی یقین چه گویند همی
- ور نام طلب کنی ز نان درمانی
تا پیش تو بر خاک نهم پیشانی

پایان

از دیهشت ماه ۱۳۳۶

فهرست نامهای خاص

آب حیات : ۹۱، ۶۷، ۲۲	اردوان : ۹۲، ۸۲
آب حیوان : ۱۳	ارژنگ : ۴۶
آدم : ۱۰۵، ۹۰، ۸۴، ۵۴، ۵۳، ۳۹، ۳۱	ازسلانشاه غزنوی : ۳۹
آذر (ماه) : ۹۲	اسفندیار : ۸۰
آزر : ۹۰، ۶۴، ۲۲، ۱۲، ۸	اسکندر : ۹۱، ۲۳، ۲۲، ۱۷، ۹
آسگون : ۶۵	اسکندر رومی : ۹۳
آصف : ۵۶	اسمعیل : ۱۸
آل سری : ۸۷	اصفهان : ۷۴
ابراهیم : ۵۷، ۲۴	افریدون : ۳۰، ۱۵
ابوالحسن علی بن محمد بن سری : ۲۱، ۳	افلاطون : ۳۱، ۳
۹۴، ۹۳، ۸۷، ۷۳، ۷۲، ۶۴، ۶۲، ۲۲	اقلیدس : ۷۵
ابوالحسن (شرف الدوله سدیدالدین) : ۶۲	البارسلان (شاه) : ۷۴
ابوالفوارس طغانشاه : ۳۰، ۱۷، ۱۶، ۱۱	امیرانشاه بن قاورد بن جفری سلجوقی
۹۰، ۳۱	(ابوالمظفر وابوشجاع) : ۸۶، ۱۹، ۱۸، ۱۳
ابوالقاسم احمد بن قوام وزیر (عمادالملک) : ۵۷	امین الدوله ظهیرالملک سعید بن محمد :
ابوالقاسم سرخسی (حکیم سید) : ۶۱، ۶۰	۲۴، ۲۳
ابوالمظفر میرانشاه بن قاورد : ۷۱، ۷۰	اهرمن : ۶۵، ۶۳، ۵۸
ابوالمظفر یونس (نصیرالملک) : ۸۴	اهریمن : ۶۱، ۲
ابوالمملوک ازسلانشاه غزنوی : ۳۹	باربد : ۴۶
ابوشجاع امیرانشاه بن قاورد : ۸۶	بدخشان : ۲۳
ابوعاصم (وحیه الدوله) : ۸۳	بدخشی (لعل) : ۸۱
ابوعلی حسن (سعدالملک) : ۵۹، ۵۸	براق : ۳۷
۷۷، ۷۶	براهیم : ۵۹
احمد بن عاصم (امیر) : ۲۳	بربری (پلنگ) : ۹۱
احمد بن قوام وزیر (عمادالملک ابوالقاسم) : ۵۷	برهمین : ۶۰
احمد مختار : ۳۰	بصره : ۱
اردشیر : ۹۲، ۸۲	بصری (صوف) : ۵۲
اردشیر بابکان : ۸۰	بصری (مینای) : ۸۱

ترك: ۸۲، ۷۶، ۶۷، ۲۸	بطحا: ۱
تركستان: ۷۸، ۷۶	بغداد: ۷۸، ۲
تستر: ۲۵	بغدادی (جامه): ۶۹
تصوف: ۳۰	بلخ: ۱۷
توری (گلاب): ۸۹	بلغار: ۷۸، ۷۵، ۴۷، ۴۶، ۳۱
تهلان: ۶۹، ۵۳	بویکر: ۱۴
جعفر: ۹۲	بوشجاع امیرانشاه بن قاورد: ۸۶
جعفری (زر): ۹۲	بوعلی سینا: ۵۶
جعفری (میر): ۷۴	بهارخانه گنگ: ۴۶
جم: ۵۶، ۵۳	بهار گنگ: ۹۴
جمشید: ۹۲، ۵۴	بهرامشاه غزنوی (یمین الدوله): ۳۸
جنان: ۷۴، ۶۶	بهشت: ۸۱، ۶۵، ۴۳، ۱۵، ۱۴، ۱۱
جنت: ۹۸، ۱۸	۹۱، ۸۹، ۸۶
جنگوان: ۴۰	بهمن: ۸۰
چشمه حیوان: ۳	بهمن (ماه): ۶۱
چشمه خضر: ۱۰۰	بیژن: ۶۹
چشمه زندگانی: ۱۲	بیستون: ۸۰
چیپال: ۴۹	پوردستان: ۹۹
چین: ۹۴، ۸۰، ۵۲، ۴۶، ۲	پور سیاوش: ۷۸
چینی (پولاد): ۱۰	پوشنگ: ۴۵
حاتم: ۹۴، ۹۱، ۱۴	پیغمبر: ۹۱، ۱۸
حسن (سعد الملك ابوعلی): ۵۹، ۵۸	تاتار: ۵۴، ۳۵
۷۷، ۷۶	تاج الملك: ۹۸
حسین علی: ۵۹	تازی: ۱۰۱، ۱۰
حور عین: ۵	تازی (مرکب): ۱۰۱
حیدر: ۹۱، ۱۹	تبت: ۶۴، ۴۱
خاقان: ۹، ۲	تبتی (مشك): ۹۹
خان: ۷۸، ۷۶، ۶۷، ۴۹	تتار: ۴۳، ۴۱

دیوان عثمان مختاری غزنوی : ۳۵
 دیو سپید : ۷۵، ۴۷، ۴۶
 ذوالفقار : ۴۲، ۴۰، ۲۵
 رای : ۷۸، ۷۶، ۳۲
 رخس : ۹۹، ۵۵، ۲۰
 رستم : ۵۵، ۵۳، ۴۷، ۲۰، ۱۰
 رستم دستان : ۷۸
 رستم زال : ۵۳
 رستم زر : ۲۰
 رسول : ۳۷
 رضوان : ۸۱، ۶۵، ۳۷
 رودکی : ۳۳، ۳۱
 روم : ۷۸، ۶۷، ۴۷، ۲
 رومی (خفتان) : ۱۹
 رومی (گرز) : ۷۵
 رهری : ۹۳
 ری : ۵۳
 زال : ۵۳، ۲۰
 زال زر : ۴۵
 زلیخا : ۳۰
 زمزم : ۸۸، ۵۴، ۱۸
 زندواف : ۷۱
 زنگ : ۴۶
 زنگبار : ۷۳، ۵۹، ۲۸
 زنگی : ۷۳
 زنگیان : ۶۸، ۳۰
 زین امم (طغانشاه) : ۲۸
 زین ملت (طغانشاه) : ۹۲، ۹۰، ۷۴، ۹، ۱

خان اعظم : ۵۴
 ختا : ۶۴، ۶۲
 ختلی : ۷۵، ۱۰
 ختن : ۶۴، ۶۲، ۵۹
 خراسان : ۶۸، ۴۰، ۳۱
 خرخیز : ۸۸
 خزر : ۹۴
 خزری (بت) : ۹۴
 خسروانی باده : ۸۰
 خضر : ۱۰۰، ۷۵، ۷۴، ۵۶، ۳۰، ۱۰
 خطی (نیزه) : ۱۹، ۱۵
 خلخ : ۱
 خلیل : ۶۷، ۲۲
 خوارزمی (باد) : ۱۴
 خوارزمی (کمان) : ۱۸
 خیبر : ۱۹
 دارا : ۳۹، ۱۵، ۲
 داود : ۱۰
 داودی (درع) : ۳۵
 دجال : ۵۰
 در شاهوار : ۳۵
 درغان : ۵۱
 دری (در) : ۹۴، ۲۵
 دری (لفظ) : ۱۶
 دستان : ۹۹
 دشت گنبدان : ۹۷
 دی (ماه) : ۷۹، ۷۷
 دیو : ۹۲

شار : ۳۲	زین ملل (طغانشاه) : ۴۸
شام : ۷۸	زین ملوک (طغانشاه) : ۳۱، ۱۷
شامی (آبگینه) : ۸۱	سام نیرم : ۵۴
شامی (بلور) : ۶۴	سبزه بهار (پرده) : ۳۵
شاهنامه : ۸	سپاهان : ۷۸
شبدیز : ۷۵	سجستان : ۱۹
شجاع الدوله سعد المالك ابو علی حسن : ۷۷	سد اسکندر : ۹۳
شرف الدواه سدید الدین ابو الحسن : ۶۲	سد سکندر : ۳۱
۹۶، ۹۴، ۹۳	سده : ۱۰۵
شرف الدوله علی بن محمد : ۹۶، ۳۳، ۳۲	سدید الدین ابو الحسن (شرف الدوله) : ۶۲
ششتر : ۲	۹۴، ۹۳
ششتری : ۹۰، ۱۳	سرخس : ۷۴، ۶۱، ۵۰
ششتری (اعل) : ۸۱	سروستاه (پرده) : ۸۸، ۸۵
شمس الدوله طغانشاه : ۲۷، ۱۷، ۹، ۸، ۱	سری (آل) : ۸۷
۶۶، ۶۵، ۴۸، ۴۶، ۳۱، ۳۰، ۲۸	سعد الملك ابو الحسن علی : ۷۷، ۷۶، ۵۹، ۵۸
۹۲، ۹۰، ۷۴	سعید بن محمد (امین الدواه ظهیر الملك) :
شمن : ۶۴، ۶۲، ۶۰	۲۴، ۲۳
شوشتر : ۲۸	سقز : ۱۵
شوشتری (قبای) : ۹۴	سکزیان : ۲۰
شهر بانو : ۵۹	سکندر : ۸۶، ۵۴، ۴۰، ۳۱، ۱۱، ۲
شهنامه : ۷۶	سلجوقیان : ۷۹، ۷۴
صاحب ری : ۵۳	سلیمان : ۵۹، ۴۰، ۱۰
صنعا : ۱	سندباد : ۹۱، ۸
صوفی : ۳۰	سیاوش : ۷۹، ۷۸، ۱۹
ضحاك : ۹۰	سیستان : ۸۲
ضیاء الدین نظام الملك : ۴۱ - ۴۲	سیف ذوالیزن : ۵۹
طایف : ۱	سیمرغ : ۲۰
طبری (بنفشه) : ۹۳، ۵۷	سینا : ۵۶

طغانشاه: ۱، ۸، ۹، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۱۸	فردوس: ۶، ۱۳، ۳۷، ۶۵، ۶۸
۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۴۶، ۴۸، ۵۱	فردوسی: ۷۶
۶۵، ۶۶، ۷۴، ۹۰، ۹۲	فرزند ملجم: ۵۴
طور: ۵۶	فرقان: ۱۸، ۷۱
ظهیر الملك سعید بن محمد (امین الدوله):	فریدون: ۹۰
۲۳ - ۲۴	فغفور: ۳۲
عاد: ۲۰	قارون: ۷۳، ۸۵، ۹۸
عثمان: ۱۴	قلزم: ۵۳، ۶۹
عجم: ۱۷، ۳۰، ۴۸، ۶۹، ۷۳، ۷۷، ۹۶، ۱۰۳	قندهار: ۲۶، ۲۸
عدن: ۵۹، ۶۱	قیروان: ۶۵، ۸۰، ۸۱
عذرا: ۱	قیصر: ۲، ۹، ۱۳، ۳۲، ۵۵، ۶۷
عراق: ۴۰ - ۴۱	کاشغری (گل رخان): ۹۵
عرب: ۱۸، ۳۰، ۵۱	کسری: ۲، ۱۳
عزیز مصر: ۳۹	کشمیری بالا: ۹۴
علی: ۱۴	کشمیر: ۲۸
علی بن محمد بن سری (ابو الحسن): ۳،	کعبه: ۵۴
۲۱، ۲۲، ۶۴، ۷۲، ۷۳، ۸۷، ۹۳، ۹۴	کلیم: ۵۷، ۷۳
علی بن محمد (شرف الدوله): ۳۲، ۳۳	کوثر: ۹، ۱۱، ۱۸، ۲۱، ۶۶، ۹۱
عماد الملك ابو القاسم احمد بن قوام وزیر: ۵۷	کهف امت (طغانشاه): ۹، ۱۱، ۷۴، ۹۰، ۹۲
عمان: ۱، ۲، ۷۸	کهف امم (طغانشاه): ۴۶، ۴۸
عمر: ۱۴	کهف ملت (طغانشاه): ۱
عنصری: ۳، ۴۹، ۵۰، ۹۳	کیخسرو: ۱۲، ۹۴
غاتفری (سرو): ۹۳	کیخسرو بن مظفر: ۵، ۶
غرجستان: ۷۶، ۷۷	کیرنگک: ۴۷
غور: ۷۶، ۷۷، ۸۹	کیقباد: ۸
غیاث الدین (شاه): ۴۳، ۴۴	کیکاوس: ۷۹
فارس: ۸۲	کینه سیاوش (برده): ۳۵
فراه: ۸۸، ۸۹	گنبدان (دشت): ۹۷

نگارخانه چین: ۴۶
 نوبهار: ۶۸، ۲۷، ۲۶، ۲
 نوح نبی: ۶۸
 نوذر: ۱۰
 نوروز: ۳۵، ۳۰، ۲۸، ۲۷، ۱۵، ۸، ۱
 نوشاد: ۷۹، ۷۶، ۷۲، ۴۵، ۳۶
 نوشروان: ۱۰۴
 نوشروان: ۷۹، ۷۰
 نوشیروان: ۷۹
 نیمروز: ۸۹
 وایق: ۱
 وجیه الدوله ابو عاصم: ۹۶، ۸۳
 هبل: ۴۷
 هراه: ۸۹، ۸۶
 هری: ۶۳، ۵۱، ۴۴، ۳۲، ۱۷، ۱۶
 ۹۵، ۸۹، ۸۶
 هفت اختر سیاره: ۵۲
 هفت اقلیم: ۵۸
 هفت اوزنگ: ۴۵
 هفت خوان: ۷۶
 هفت دریا: ۱۲
 هفت کشور: ۱۲
 همای تگین: ۸۳
 هند: ۸۳، ۷۶، ۶۷، ۴۷، ۴۶، ۳۱، ۲۸
 هندوان: ۸۳
 هندوستان: ۸۰، ۷۵
 هندوی: (تیغ): ۵۳

گنج باد آورد: ۷۶، ۷۴
 گنج شایگان: ۸۲، ۷۶، ۷۳
 گنج گاو (پرده): ۳۵
 گنگ: ۹۴، ۴۶
 لات: ۴۷
 لحسا: ۲
 مازندران: ۸۰، ۷۵
 مانی: ۷۵، ۲۲، ۱۲، ۸
 مجدالدین وزیر: ۵ - ۴
 محمود: ۹۳، ۵۰، ۳۹
 مسیحا: ۵۶
 مسیح مریم: ۵۴
 مصر: ۳۹
 ملجم (فرزند): ۵۴
 مکه: ۱
 منصور بن سعید بن احمد: ۳۶، ۳۵
 منی: ۵۸
 موسی: ۸۴
 مهرگان: ۹۵، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۳، ۷۲، ۶۸
 میرانشاه بن قاور بن جغری: ۵۶، ۲۶، ۱۴
 ۸۱، ۷۹، ۷۸، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸
 ۸۹، ۸۸، ۸۶، ۸۵، ۸۲
 ناراین: ۷۸
 نبی: ۴۲
 نشابور: ۵۸
 نصیر الملك ابوالمظفر یونس: ۸۴
 نظام الملك (ضیاء الدین): ۴۱ - ۴۲
 نگار چین: ۹۴

دولت‌الامان از سقراط

PIR

۴۵۶۲

/۵۹

ن ۷

ن. ۲